

هزار خوشه عقیق

مهدي سهيلي



ناشر نسخه الكترونيك :

www.zoon.ir

نالہ یی در شب

ای یاد تو در ظلمت شب همسفر من
وی نام تو روشنگر شام و سحر من
جز نقش تو نقشی نبود در نظر من
شب ها منم و عشق تو و چشم تر من
وین اشک دمادم که بود پرده در من
در عطر چمن های جهان بوی تو دیدم
در برگ درختان سر گیسوی تو دیدم
هر منظره را منظری از روی تو دیدم
چشم همه ی عالمیان سوی تو دیدم
با یاد تو شادست دل در به در من
از نور تو مهتاب فلک اینه پوشست
وز بوی تو هر غنچه و گل عطر فروشست
دریا به تمنای تو در جوش و خروشست
عکس تو به هر آب فند چشمه نوشست
خود دیده بود اینه ی حق نگر
دانی تو که در راه وصالت چه کشیدم
چون تشنه ی گرمزده ی خسته دویدم
بسیار از این شاخه به آن شاخه پریدم
آخر به طریخانه ی عشق تو رسیدم
ام به طلب سوخت همه بال و پر من
غم نیست کسی را که دلش سوی خدا بود
در خلوت خود شب همه شب مست دعا بود
جانش به درخشندگی اینه ها بود
بیچاره اسیری که گرفتار طلا بود
گوید که بود آتش من سیم و زر من
هر جا نگرم یار تویی جز تو کسی نیست
از غم نفسم سوخت ولی همنفسی نیست
بی نغمه ی تو باغ جهان جز قفسی نیست
غیر از تو به فریاد کسان دادرسی نیست
ای دوست تویی دادرسی و دادگر من
محروم کسی کز تو جدا بود و ندانست
در گوش دلش از تو صدا بود و ندانست
آثار تو در ارض و سما بود و ندانست
عالم همه آیات خدا بود و ندانست
ای وای اگر نفس شود راهبر من
هر پل که مرا از تو جدا کرد شکستم
هر رشته نه پیوند تو را داشت گسستم

آن در که نشد غرغه ی دیدار تو بستم
صد شکر که از باده ی توحید تو مستم
هرگز نرود مستی این می ز سر من
راه تو مرا از ره بیگانه جدا کرد
یاد تو مرا از غم بیهوده رها کرد
عشق تو مرا شاعر انگشت نما کرد
گفتم به همه خلق که این طرفه خدا کرد
بی لطف توکاری نرود از هنر من
من بی کسم و جز تو خدایی که ندارم
گر از سر کویت بروم رو به که آرم
بر خک درت گریه کنان سر بگذارم
خواهم که به آمرزش تو جان بسپارم
اینست دعای شب و ذکر سحر من

عارف کیست ؟

عارف کسی بود که به شب ای خدا کند
با سوز سینه خسته دلان را دعا کند
با لطف دوست تکیه به تخت غنا زند
بی آنکه دیده بر صله ی پادشا کند
پیچد سر از عنایت سلطان به کبر و ناز
در کوی فقر قامت خدمت دو تا کند
بر پای شاه اگر سر ذلت نهاده است
با شرم تو به سجده ی حق را قضا کند
حکم خدای لم یزلی را به سر نهد
شاید به عهد بسته ی دیرین وفا کند
دست محبتی به سر بی نوا کشد

درد دلی ز راه مروت دوا کند
تا قصر خواجگان نرود از پی نیاز
بر او حرام باد که کار گدا کند
هر جا که می رود به دل بی هوس رود
هر کار میکند به رضای خدا کند
با او بگو که در پی زر از چه می رود
آن کس که خاک را به نظر کیمیا کند
عارف اگر که خرقة دهد در بهای می
خود را به چشم اهل نظر بی بها کند
باید به باده ی خانه ی وحدت قدم نهد
گرمست اوست پیر مغان را رها کند
عرفان نه راه شک که ره عشق و بندگیست
عارف کجا به غیر خدا التجا کند
گر سالک است بر در منعم چرا رود
ور عارف است بندگی شه چرا کند

نگرش

در اینه بنگر که صفا را نگری
در باغ ببین که غنچه ها را نگری
در خلقت خود به چشم اندیشه نگر
تا مرتبه ی صنع خدا را نگری

طلای صبح

خیال تو دل ما را شکوفه باران کرد
نمیرد آن که به هر لحظه یاد باران کرد
نسیم زلف تو در باغ خاطرم پیچید
دل خزان زده ام را پر از بهاران کرد
چراغ خانه ی آن دلفروز روشن باد
که ظلمت شب ما را ستاره باران کرد
دو چشم مست تو نازم به لحظه های نگاه
که هر چه کرد به ما ناز آن خماران کرد
من از نگاه تو مستم بگو که ساقی بزم
چه باده بود که در چشم نازداران کرد
به گیسوان بلندت طلای صبح چکید
ببین که زلف تو هم کار آبشاران کرد
دو چشم من که شبی از فراق خواب نداشت
به یاد لاله ی رویت هوای باران کرد
به روی شانه ز بلبل به شوق یک گل خاست
چنین هنر غم دلدادگی هزاران کرد
گلاب می چکید از خامه ات به جام غزل
شکفته طبع تو را روی گلعداران کرد

ز عجز ناله مکن

اگر که گل رود از باغ باغبانان چه کند ؟
چو بی بهار شود با غم خزان چه کند ؟
کسی که مهر گل از دل نمیتواند کند
به باغ خشک در ایام مهرگان چه کند
زنی که یک پسر از دولت جهان دارد
به روز واقعه در ماتم جوان چه کند

به گریه زنگ غم از دل بشوی و شادان باش
دل گرفته غم خفته را نهان چه کند ؟
بلای گنج بسی دیده چشم گنجوران
دوباره خواجه در این ورطه امتحان چه کند
مورخی که ز دوران خویش بی خبرست
به هرزه در خم تاریخ باستان چه کند ؟
شعاع چشم تو را نور مهربانی باد
لثیم بی شفقت یاد دوستان چه کند ؟
مکن ز چرخ و فلک شکوه از زمین برخیز
به خفتگان دل افسرده آسمان چه کند ؟
ز عجز ناله مکن فتح در تواناییست
زمانه با نفس مرد ناتوان چه کند
جهان به دیده ی حق بین همه جمال خداست
کسی که گل شناسد به بوستان چه کند ؟
به شعر سکه زدیم و زمانه صرافست
به جای مدعی بی هنر زمان چه کند ؟

هودج مهتاب

هر زمان بانگ خوش نامه رسان می اید
بر تن خسته ام از شوق تو جان می اید
نتا صدای تو به گوشم رسد از رشته ی سیم
دل من لرزد و جان در هیجان می اید
نیمشب یاد تو در هودج مهتاب خیال
چون عروسیست که بر تخت روان می اید
ز نگاه تو دلی نیست که عاشق نشود
نازم آن چشم که تیرش به نشان می اید
می پرد خواب ز چشم همه کس تا دل شب
هر کجا قصه ی زلفت به میان می اید
به دعا میطلبم صبح درخشان تو را

هر سحرگاه که گلبانگ اذان می آید
از غم عشق ز دل ناله برآرد تا صبح
مرغک خسته که شبها به فغان می آید
تا که فرزند سفر کرده ز راه آید باز
پدر منتظر از غصه به جان می آید
ای جوانان در بر پیران چو رسی طعنه مزن
هنر تیر زمانی ز کمان می آید
شمع بزم سخنم شعر تب آلوده ی من
شعله هایبست که از دل به زبان می آید
هوشیاران همه سرمست غزلهای منند
مگر اینسان هنر از پیر مغان می آید

آبی گنبد نما

جان فدای آن توانایی که ما را آفرید
وز برای رهنمایی انبیا را آفرید
ما همه بیدار دل بودیم و رنجور گناه
آن طبیب درد بی درمان دوا را آفرید
تا صفا یابد دل ما همره اشک نیاز
لحظه های گرم شب های دعا را آفرید
بر سر ما بی ستون زد خیمه یی فیروزه رنگ
پر ستاره آبی گنبد نما را آفرید
مستی بس تک را بر پرده ی صد رنگ ریخت
چشم عاشق کش نگاه دلربا را آفرید
تا پریشانی بیاموزد به زلف دلبران
از نسیم صد سحر بد صبا را آفرید
بهجتی از دیدن فرزند دارم هر نفس
لطفش این اینه ی شادی فزا را آفرید
از برای شام تارم شبچراغی خواستم
برق مهرش پرتو افکن شد سها را آفرید
نازنینان بی وفایی را ز خویش آموختند
ور نه گرداننده ی دل ها وفا را آفرید
نقش شعر خویش را که در چشم مردم دیده ام

شکر آن ایزد که این آینه ها را آفرید
ای سیه چشمان نهال عمرتان سر سبز باد
نازم آن صورتگری کز گل شما را آفرید

آرام تر بگذر

ای مسافر
ای جدانشدنی
گامت را آرامتر بردار
از برم آرامتر بگذر
تا به کام دل ببینمت
بگذار از اشک سرخ
گذرگهت را چراغان کنم
آه که نمی دانی
سفرت روح مرا به دو نیم می کند
و شگفتا که زیستن با نیمی از روح تن را می فرساید
بگذار بدرقه کنم
واپسین لبخندت را
و آخرین نگاه فریبده ات را
مسافر من
آنگاه که می روی
کمی هم واپس نگر باش
با من سخنی بگو
مگذار یکباره از پا درافتم
فرق صاعقه وار را
بر نمی تابم
جدایی را لحظه لحظه به من بیاموز
آرام تر بگذر
تو هرگز مشایعت کننده نبودی
تا بدانی وداع چه صعب است

وداع توفان می آفریند
اگر فریاد رعد را در توفان نمی شنوی
باران هنگام طوفان را که میبینی
آری باران اشک بی طاقتم را که می نگری
من چه کنم
تو پرواز میکنی و من پایم به زمین بسته است
ای پرنده
دست خدا به همراهت
اما نمی دانی
که بی تو به جای خون
اشک در رگهایم جاریست
از خود تهی شده ام
نمی دانم تا بازگردی
مرا خواهی دید

قافله پشت قافله

شکوه مکن دژم مشو
بار ز راه می رسد
رنج فراق طی شود مهر به ماه می رسد
یوسف من مکن گله از غم و درد بی کسی
قافله پشت قافله بر سر چاه می رسد
ای به عزیزی آشنا
بیم چه داری از بلا
هر که نترسد از خطر
زود به جاه می رسد
غمزده از خزان مشو
غنیچه ز شاخه می دمد
نوبت بانگ بلبلان

خواه نخواه می رسد
ناله ی بی سبب مکن
شکوه ز تیره شب مکن
از سخنم عجب مکن
وقت پگاه می رسد
های به غم نشستگان
مژده دهم به خستگان
جانب دلشکستگان
لطف الاله می رسد
پای بکوب و کف بزن
عود بساز و دف بزن
شکوه مکن دژم مشو
بار زراه می رسد

صدای شکفتن

چو شب ز راه رسد گوش کن به لحظه ی خفتن
بود سکوت شبانه زمان راز شنفتن
ز هر نسیم به گوشت رسد نوای گذشتن
ز هر جوانه ی گل بشنوی صدای شکفتن

می رسد روزی

عاقبت صید سفر شد یار ما یادش به خیر
نازنینی بود و از ما شد جدا یادش به خیر
با فراقش یاد من تا عهد دیرین پر گرفت
گفتم ای دل سالهای جانفزا یادش به خیر
آن لب خندان که شب های غم و صبح نشاط
بوسه می زد همچو گل بر روی ما یادش به خیر
با همه بیگانه ماندم تا که از من دل برید
صحبت آن دلنواز آشنا یادش به خیر
روز شیدایی دلم رقصد که سامان زنده باد
شام تنهایی به خود گویم سها یادش به خیر
آن زمانها کز گل دیدار فرزندان خویش
داشتم گلخانه در باغ صبا یادش به خیر
من جوان بودم میان کودکان گرمخوی
روزگار الفت و عهد وفا یادش به خیر
شب که از ره می رسیدم خانه شور انگیز بود
ای خدا آن گیر و دار بچه ها یادش به خیر
شیون سامان به کیوان بود از جور سهیل
زان میان اشک سها وان ماجرا یادش به خیر
تار گیسوی سهیلا بود در چنگش سروش
قیل و قال دخترم در سرسرا یادش به خیر
قصه می گفتم برای کودکان چون شهرزاد
داستان دزد و نارنج طلا یادش به خیر
سالهای عشرت ما بود و فرزندان چو ماه
ای دریغ ان سالها وان ماهها یادش به خیر
یار رفت و عمر رفت و جمع ما پاشیده شد
راستی خوش عشرتی بود ای خدا یادش به خیر
می رسد روزی که از من هم نماند غیر یاد
آن زمان بر تربتم گویی که ها یادش به خیر

تیر باران تگرگ

به بستان تیرباران تگرگ است
برای غنچه و گل روز مرگ است
درخت از جور طوفان ناله دارد
بلور اشک بر مژگان برگ است

سرمای تنهایی

چمن شد خالی از گل باغبانان را چه پیش آمد
چه شد آوای بلبل نغمه خوانان را چه پیش آمد
به میدانه‌ها نمی بینم نشانی از هموردی
به رزم قهرمانی پهلوانان را چه پیش آمد
ز داغ سرو بالایمان کمان شد قامت پیران
ز جور تیر دشمن نوجوانان را چه پیش آمد
به جز تلخی نمی روید ز لب‌ها شور شادی کو؟
الا ای هم نفس شیرین زبانان را چه پیش آمد
گلندامی به پیغامی دل ما را نمی جوید
کجا شد دلندازی مهربانان را چه پیش آمد
نه تیری از نگاهی نه کمند از گیسوان بینی
بگو ای سرو قد ابرو کمانان را چه پیش آمد
عزیزان در سفر رفتند و مادرها به غربتها
ز اینان کس نمی داند که آنان را چه پیش آمد
به هر مجلس که بنشیننی سکوت تلخ می بینی

چه شد شیرین زبانی نکته دانان را چه پیش آمد
در این سرمای تنهایی بسی بر خویش می لرزم
نمی داند کسی افسرده جانان را چه پیش آمد
بهار آمد ولی یک غنچه از بستان نمی روید
چمن شد خالی از گل باغبانان را چه پیش آمد؟

سفر مکن

هر چه کنی بکن ولی
از بر من سفر مکن
یا که چو می روی مرا
وقت سفر خبر مکن
گر چه به باغم ستاده ام
نیست توان دیدنم
شعله مزین بر آتشم از بر من گذر مکن
روز جدایی ات مرا یک نگه تو میکشد
وقت وداع کردنت
بر رخ من نظر مکن
دیده به در نهاده ام
تا شنوم صدای تو
حلقه به در بزن مرا
عاشق در به در مکن
من که ز پا نشسته ام
مرغک پر شکسته ام
زود بیا که خسته ام
زین همه خسته تر مکن
گر چه به دور زندگی

تن به قضا مهاده ام
آتشم این قدر مزن
رنجه ام این قدر مکن
بوسف عمر من بیا
تنگدلم برای تو
رنج فراق می کشد
خون به دل پدر مکن
هر چه که ناله می کنم
گوش به من نمیکنی
یت که مرا ز دل ببر
یا ز برم سفر مکن

گوش به زنگ

نمیدانی دلم بسیار تنگست
میان ما و تو دیوار سنگست
به امیدی که بر گردی دوباره
نگاهم بر در و گوشم به زنگست

قیامتی و انابتی

زمین چک شده کوه بگداخته
فلک بر زمین آتش انداخته
به پا خاست هنگامه ی رستخیز
همه دیده ها سرخ و خونابه ریز
قریا و پروین به هم ریخته
همه عقد منظمه بگسیخته
پرکنده مردم چو پروانه ها
چو موران که دورند از لانه ها
ستاره فرو ریزد از آسمان
بمیرد زمین و نماند زمان
سراسیمه در کوه و صحرا وحوش
ز اعماق دریا برآید خروش
دمیده بسی تفخه در صورها
بر آورده مردم سر از گورها
بر آید ز عمق زمین های و هو
به یکدم شود گورها زیر و رو
همه موی کن و مویه کن بیمنک
نفس آتش آسا زبان چک چک
گریزنده مادر ز فرزند خویش
پدر نیست دلسوز دلبنده خویش
همه کوهها پنبه ی سوده گیر
زمین و زمان را تو نابوده گیر
نیایی به پشت زمین آدمی
همه وعده ها راست بینی همی
شکافنده بشکافد این خک را
بهم ریزد ایوان فلک را
به هر سو روان کوهها همچو رود
ستاره فتد بر زمین در سجود
چو آغاز صبح قیامت شود
گنهکار غرق ندامت شود
برآرد خروشی که ای وای من
چه وحشت سرایی بود جای من
ستم پیشه را لرزه ها بر تنست
که این خود مجازات اهریمن است

گنه پیشه چون شمع افروخته
تن آتش گرفته زبان سوخته
در آن عرصه ی ضجه ی وای وای
پناهی نباشد به غیر از خدای
ز بیم قیامت همه اشک ریز
بنی آدم از یکدیگر در گریز
به فرزند مادر برآرد خروش
رهایم کن و دیده از من بپوش
که من خود پریشان و بیچاره ام
در این وادی هول آواره ام
ملک می زند نعره بر آدمی
که الملک لله باشد همی
بیندیش و با دیده ی تیز بین
سرای قیامت شرر خیز بین
بپا می شود دادگاه خدای
بدا بر گنهکار نا پارسای
خدایا ز فردا بلرزد تنم
ز بیم قیامت همه شیونم
بزرگا گنه جان من تیره کرد
هوی و هوس را به ما چیره کرد
تو باغی و من در دمن مانده ام
بدا بر سرایی که من مانده ام
تو نوری و من مانده در ظلمتم
تو معبودی و من همه غفلتم
خدایا در آن ورطه ی هولناک
مبادا گنهکار خیزم ز خاک
در آن بی پناهی پناهم بده
ز رحمت به فردوس راهم بده
خطا گفتم ای مهربان بر عباد
که دور از تو فردوس و جنت مباد
ز جنت همه آرزویم تویی
به فردوس هم آنچه جویم تویی
دلَم را به شوق تو پیراستم
که تنها ز هستی تو را خواستم
تو بودی به هر حال معبود من
تو هستی به هر لحظه مقصود من
مرا از گنه شستشویی بده
به خاک درت آبرویی بده
به مردن مرا از گنه پک کن

چو بخشیده ای همدم خک کن
نگویم که در بر رخم باز نیست
همای مرا حال پرواز نیست
اگر چه خدا جوی دیرینه ام
نشسته غباری بر ایینه ام
مرا نفس اماره در خک کن
به مهرت غبار از دلم پک کن
به دست تو ایینه یابد جلا
به امر تو هر سنگ گردد طلا
به فرمان تو گل بر اید ز سنگ
ز نقش تو شد غنچه هفتاد رنگ
چراغ همه آسمان ها ز تست
تویی بی نشان این نشان ها ز تست
به مهر تو هر شاخه در گل نشست
بسی نغمه در نای بلبل نشست
همه رود ها در خروش تواند
چمن ها همه لاله پوش تواند
تو بر ابر فرمان باران دهی
گل و لاله بر مرغزاران دهی
ز آهو بر آورده بی بوی مشک
عطا کرده بی میوه از چوب خشک
تو رخشنده کردی دل مشتری
چه کس می کند جز تو میناگری
مه و مهر روشن دو فانوس تست
همه آسمانها زمین بوس تست
جهان از تو بالا و پستی گرفت
همه نیستی از تو هستی گرفت
تو بر خیل جنبندگان جان دهی
تو هستی که بر ذره فرمان دهی
عطای تو بر چشم ما خواب ریخت
به شب بر فلک نور مهتاب ریخت
به هر جا نشستم خیال تو بود
به هر باغ دیدم جمال تو بود
بسا نقش بر سنگ بگذاشتی
سپاست که بر صخره گل کاشتی
همه نخل ها سبز پوش تواند
همه نحل ها باده نوش تواند
خدایا جهان پر ز آهنگ تست
به هر گل نموداری از رنگ تست

تو از کوه ها چشمه انگیختی
تو در آب ها زندگی ریختی
ز چشم غزالان تو را دیده ام
به بوی تو از شاخه گل چیده ام
بر آری بسی چشمه از سنگها
به یک گل عطا کرده یی رنگ ها
به دریا که خود عالمی دیگرست
درون صدف ها بسی گوهر ست
خدایا چه گویم چه ها کرده یی
گل از قعر دریا برآورده یی
شدم در شگفتی ز دیدار سنگ
که هر سنگ دریاست هفتاد رنگ
به دریا هنرها برافراختی
به دریاچه گلخانه ها ساختی
به جنگل اگر پا گذارد کسی
ز حیرت تحمل نیارد بسی
ز بیننده گل می کند دلبری
به هر برگ صد گونه صورتگری
هوا سبز و سرتاسر بیشه سبز
درخت ارغوانی ولی ریشه سبز
به جنگل بیا و نقش کندو بین
چو بینی همه نقشه ی او ببین
کجا می تواند کسی حس کند
که زنبور کار مهندس کند
به جز او که گفت آن نواندیش را
مسدس کند خانه ی خویش را
که آموختنش دل به گل باختن
به گلها نشستن عسل ساختن
چه صورتگری نقش گل ریخته
چه دستی چنین طرحی انگیخته
یه گلها چه کس این همه رنگ داد
به بلبل چه کس شور آهنگ داد
چه کس روشنی در قمر ریخته
چو فانوس بی تکیه آویخته
چه کس بیشه را این همه رنگ زد
چه دستی دو صد نقشه بر سنگ زد
اگر باشدت دیده ی دل نکوست
به هر پرده ی چشم ما نقش اوست
ببین مردم چشم خود را دمی

که در نقطه پیدا بود عالمی
خدایا توهستی در اندیشه ام
دود نور تو در رگ و ریشه ام
بزرگا ز حیرت به فریاد من
ز پا تا به سر حیرت آباد من
از این باده هایی که در دست تست
سرا پا وجودم همه مست تست
ز مستی ندانم ره خانه را
ندانند کسی حال دیوانه را
کجا مور داند سلیمان کجاست
کجا لعل داند بدخشان کجاست
ز بس نقش حیرت به دل میزنی
کلاه از سر عقل می افکنی
ندانم به درگاه نتو چیستم
چه گویم که خود کمتر از نیستم
چنانم به حیرت که دیوانه ام
به شمع تو عمریست پروانه ام
از این شمع خلقت برافروختن
چه اید ز پروانه جز سوختن

آینه ی تیره

در پیر خمیده هوسی پیدا نیست
در پیکر بی جان نفسی پیدا نیست
گفتی که خدا ز چشم من پنهانست
در آینه ی تیره کسی پیدا نیست

روشن ترین آینه

خرم آن مرغ که آزاد شود از قفسش
نغمه خوان پر بگشاید به هوای هوسش
بیدل آن بلبل افسرده که هنگام بهار
شود آویخته بر شاخه ی گل ها قفسش
مست آواره بسی شاد شود در شب سرد
که بیفتد به سرراه و یگیرد عسسهش
کاروانی که بود بدرقه اش اشک وداع
نال خیزد ز دل من به صدای جرسش
هر کسی لب بگشاید به هواداری خلق
عطر گل‌های بهاری بدمد از نفسش
ناخدا در دل دریا نکند میل غدیر
رهرو راه توکل چه نیازی به کسش
هنر مد به چشم همه مردم پیداست
نیست روشنتر از این آینه در دسترسش

در خواب

ز راه آمد سر انگشتی به در زد
ز هر گلدان گلی چید و به سر زد

چو مرغ نغمه خوان در خوابم آمد
گشودهم دیده را از خانه پر زد

سوسوی چراغ

در فصل بهاران لب جوی و دل باغی
خوش باشد اگر دست دهد وصل فراغی
بر بستر گل تکیه زنی بی غم ایام
یک لحظه نگیرد ز تو اندوه سراغی
بنگر که نسیم از همه سو پیک بهرست
تا عطر چمن را برساند به دماغی
از بوی خوشش مست شوم در شب مهتاب
چون عطر هلو را شنوم از دم باغی
دل می بردم نیمشبان با تن تنها
در دهکده بی دیدن سوسوی چراغی

باده ی توحید

سحری بود و دلم مست گل آواز سروش
دیده پر اشک و لیم بسته و جانم به خروش
دلربا زمزمه ی بلبل شوریده به باغ
نرم نرمک غزل باد بهاری در گوش
شب مهتابی و بزم چمن از نقره سپید
ماه در جلوه چنان دختر مهتاب فروش
پی خوشبویی عالم همه جا پیک نسیم
شادمان پویه کنان عطر افاقی بر دوش
دختر غنچه به خواب خوش و نرگس بیدار
بلبلان گرم غزلخوانی و گلهای خاموش
بانوی بید سر زلف برافشانده با باغ
شانه می زد همه دم با سحر بر گیسویش
شاخه یاقوت نشان بود ز بسیاری گل
قامت سرو هم از نسترنان مخمل پوش
عندلیبی به کنار گل و سرگرم نیاز
که بین حال من و ناز به عاشق مفروش
روی گل در عرق شرم ز تشویش وصال
پر بگشاده ی بلبل ز دو سو چون آغوش
لاله ها ساغر لرزنده ی بلبل که بگیر
ارغوان ساقی پروانه ی لرزان که بنوش
رازها میشکفد از لب گل وقت سحر
روشن آن دل که به هر حال بود راز نیوش
نقش ها بلعجب و چهره ی نقاش نهان
جان عارف همه روشن ز تماشای نقوش
مست آن منظره ها بودم و دیوانه ی دوست
آن چنان مست که افتادم و دفتم از هوش
سرخوش از باده ی توحید نخفتم تا صبح
کاشکی هر نفسم عمر برآید چون دوش
چه شب عمر فزایی همه مستی همه شور
چه بهاری چه هوایی همه لذت همه نوش

چراغ جان

این خرمن جان آدمی سوختنیست
در عمر تو بس حکمت آموختنیست
خامش منشین و شعله در خویش افکن
کاین طفه چراغیست که افروختنیست

خش خش پا

ای گوش دل من به گل آهنگ صدایت
وی نای وجودم به تمنای نوایت
چون بانگ پرندین تو از دور بر آید
مستانه دود در رگ من خون صدایت
با قافله ی صبح بیا همره خورشید
تا جان بدمد در تن ما بانگ درایت
بر چشمه ی مهتاب زده هاله ی ابرست
با ریخته بر مرمر تو زلف رهایت
گر مژده ی دامم بدهی دانه نخواهم
پرواز کنم همچو کبوتر به هوایت
طرحی ز سر زلف تو بر شانه ی من بود
هر نسترنی ریخت به دیوار سرایت

چون برگ درختان ز نسیمی بخروشد
در گوش من آید به گمان خش خش پایت
دارم همه شب دست دعا سوی سماوات
کز چشم حسودان بسپارم به خدایت
ما را به سحر یاد کن ای همسفر شب
جان و دل یک قافله محتاج دعایت
چشمم به در و سینه ی من خانه ی مهرت
گوش دل من هم به گل آهنگ صدایت
در شام سیه از مه و پروین خبری نیست
ای شلمت شب دیده ی من سوی سهایت
ای عمر گرانمایه تو را قدر شناسم
بک لحظه نیوشم نظر از ثانیه هایت
گر در پی نامی به هنر دست برآور
خود دشمن حاسد کند انگشت نمایت

کو هوشیار

بالای تو را که دید کو پست نشد؟
یا پای کشید از تو و از دست نشد؟
کو عارف هشیار که با دیدن تو
از گردش جام نگهت مست نشد؟

الاهی

الاهی غمم بار خاطر نباشد
که در غم مرا جان صابر نباشد
الاهی نباشد وداعی و گر هست
برای کسی بار آخر نباشد
به هنگام کوچ عزیزان الاهی
نگه کردن از چشم شاعر نباشد
الاهی کسی را که من دوست دارم
به دوران عمرم مسافر نباشد

میهمان گل

در فصل گل چو بلبل مستم به جان گل
بلبختند می زخم چو بیابم نشان گل
در جشن باغ خنده ی گل را عزیز دار
شادی گزین که دیر نیاید زمان گل
در بستری ز عطر بخواباندت به ناز
یک شب اگر به باغ شوی میهمان گل
گل را مچین ز شاخه که گریان شود بهار
با گل وفا کنید شما را به جان گل
آغوش خویش بستر بلبل کند ز مهر

ای جان من فدای دل مهربان گل
وقتی تگرگ می شکند جام لاله را
از داغ او به گریه فتد باغبان گل
گوید که عمر می گذرد با شتاب باد
بشنو حدیث رفتن خود از زبان گل
گر عاشقی بیا و ببین لطف عشق را
شب‌نم چه نرم بوسه زند بر دهان گل
الماس دانه دانه ی شب‌نم به گل نگر
بس دیدنیست چهره ی گوهر نشان گل
دست بهار گوهر باران صبح را
همچون نگین نشانده چه زیبا میان گل
به به چه دلرباست که ماهی در آفتاب
زلف بلند خویش کند سایبان گل
کو شهرزاد عنچه لبم در شب بهار؟
تا بشنوم به بوسه از او داستان گل

نقش بی نگار

به بستان ها نسیم نو بهار
به جنگل ها سرود آبشارم
به هر صحرا پیام فرودینم
به هر گلشن نوای جویبارم
به چشم مهوشان الماس اشکم
به گوش نازنینان گوشوارم
ز عهد کودکی درس محبت
چ خوش تعلیم داد آموزگارم
منم نقاش و با اشکی چو سنگرف
زنم بر چهره نقشی بی نگارم
گلنداما به گیوسی تو سوگند
که بی چشمان مستت در خمارم

اگر یارم شوی منت پذیرم
و گر خوارم کنی خدمتگزارم
اگر جان بردم از چنگ غم تو
به چشمانت که از جان شرمسارم
من آن یعقوب غمگینم که عمریست
ز هجران دو یوسف اشکبارم
زمانه دیدن من بر نتابد
که چون خاری به چشم روزگارم
به در بردم ز میدان گوی معنی
که در دشت بلاغت تکسوارم
به جمع دوستان صفرم ز تسلیم
و گر دشمن بر اید صد هزارم
غلام آن حریفانم که دانند
به ملک لفظ و معنی شهریارم
رسد روزی که دشمن هم ز خجالت
گل اشکی فشانند بر مزارم

پروانه باز

تو از عشق حقیقی بی نیازی
دو رنگی کهنه کاری صحنه سازی
تو یار ما نبی عاشق تراشی
تو شمع ما نبی پروانه بازی

فرهاد یکه تاز

در سوختن دلیرم در نغمه یکه تازم
چنگم که میخروشم شمعم که می گدازم
با بال نغمه هر صبح بر آسمان شوقم
با چنگ زهره هر شب در عرش اهتزازم
پروانه می گریزد از آتش درونم
شمعست و اشک حسرت هنگام سوز و سازم
خوش دولتیست آن دم کز عشق و شور و مستی
در حالت دعایم در خلوت نیازم
کی می رود ز یادم آن جذبه ها که گاهی
با ندبه در سکوتم با گریه در تمازم
تاری ز زلف یاری یک شب به چنگم آمد
گفتم که چیستی
گفت من قصه بی درازم
چشمان او به مستی گفتا که دلفریبم
ناز نگاه گرمش گفتا که دلنوازم
من نغمه ام سرودم نایم نوای عودم
نالہ در عراقم با مویه در حجازم
سلطان وقت خویشم در زیر قصر گردون
با یار همزمانم وز خواجه بی نیازم
دیوانه ی زمانم در عشق جانفشانم
مجنون کوچه گردم فرهاد یکه تازم

بر در خانه ی دشمن

من چو اینه ز دنیای صفا می ایم
پیش جور تو به تسلیم و رضا می ایم
ساز نازکدلم و تار از موی خیال
که ز آهنگ نسیمی به نوا می ایم
ناله یی گر که بر آری ز سر صدق و نیاز
با دل خسته به دنبال صدا می ایم
رهرو کعبه ی مهرم من و با گرد سفر
تا در مروه ی دل هزار صفا می ایم
کینه ی کس به دلم ندارد هرگز
بر در خانه ی دشمن به دعا می ایم
دشمن در به رخم گر که ببندی همه شب
چون نسیم سحر از پنجره ها می ایم
ای غریبان همه شب با دل دردآلوده
همره اشک به بالین شما می ایم
چشم بیمار تو را دیده و جان یافته ام
نظری کن که به امید شفا می ایم
خواجه ی زر طلب از کعبه چو می آمد گفت
از منا بار دگر سوی منا می ایم
آسمانا ز شب تیره به پرواز خیال
گریه آلوده به دیدار سها می ایم

اصالت الله

با همه درد و غم و ملالت انسان
چيست در اين زندگي رسالت انسان
بر اثر بندگي رب جليل است
مرتبه ي آدم و جلالت انسان
گر ز نعيم بهشت ديده بپوشيد
راه به دوزخ برد حوالت انسان
سوره به سوره ببين كتاب مبين را
قول خدا بهر استمالت انسان
دوري از حق دليل نفس پرستيست
اينهمه غافل مشو ز حالت اسنان
قصه ي نمرود را بخوان و بينديش
عجب بشر بنگر و رذالت انسان
گفت خدا كادمي ظلوم و جهول است
اصل چنين است در جهالت انسان
بنده ي خودبين زند صلاي اناالحق
وه به كجامي رسد ضلالت انسان
نيست اصالت به جز اصالت الله
بي خبران پيرو اصالت انسان

هم اندیشه

من مرد محبتم جفا پيشه نيم
داني تو كه من درخت بي ريشه نيم

گویی که چرا ز من گریزان شده یی
همرنگ تو ام ولی هم اندیشه نیم

با تو بودن

من و آوای گرمت را شنودن
بدین آوا غم دل را زدودن
از اول کار من دلدادگی بود
ولیکن شیوه ی تو دل ربودن
گرفت از من مجال دیده بستن
همه شب بر خیالت در گشودن
قرار عمر من بر کاستن بود
تو را بر لطف و زیبایی فزودن
غم شیرین دوری بر من آموخت
سخن گفتن غزل خواندن سرودن
من و شب های غربیت تا سحرگاه
چو شمعی گریه کردن نا غنودن
چه خوش باشد غم دل با تو گفتن
وزان خوشتر امید با تو بودن

فریبایی

چمن ها بی تو زیبایی ندارد
بهار و گل دلارایی ندارد
فریب کس نخوردم جز تو ای یار
که دیگر کس فریبایی ندارد

کهنه زدایی

ای دل اندوهگین شادنمایی کن
حیله نشاید تو را کار ریایی مکن
گر که تو خد مانده یی در شب تاریک جهل
مردم گمگشته راراهنمایی مکن
این همه ترفند چیست راست بگو مرد باش
گر که مرا دشمنی دوست نایی مکن
ای دل یکتا پرست عشق بیاور به دست
چون که رسیدی به دوست عزم جدایی مکن
میکنده یی نیمسشب عرصه ی مستان اوست
بر در پیر مغان باده ستایی مکن
از من و ما دور شو اینه ی نور شو
این همه سرکش مباح کفرگرایی مکن
بنده ی درمانده یی ذکر انالحق مگوی
پنبه ی خود رابزن فکر خدایی مکن
مرغک عزلت گرین تا که پی دانه یی
از قفس تنگ خویش یاد رهایی مکن
با سخن یاهو رنگ دو ز نوی میزنی
دفتر خود را بشوی کهنه زدایی مکن
اینه ی شعر را تاب غبار تو نیست
گر به ادب عاشقی یاهو سرایی مکن

خواری خود را مخواه بنده ی غربی مشو
بر سر خوان فرنگ لقمه ربایی مکن
شاعر آزاده باش راه گدایان مپوی
بر در ارباب زر روی گدایی مکن

شگفتا

هزاران آفرین بر تو دلارامی دل انگیزی
قیامت قامتی داری چه بنشینی چه برخیزی
سراپا گلبنی جانا مگر باغ همزادی
گل اندامی گل آمیزی گلاب افشان و گلپیزی
ز دلها آفرین خیزد چو چشمت را بگردانی
شوند اینه ها حیران چو زلفت را به رخ ریزی
بهاران سر انگشت هزاران غنچه رویاند
اگر بر شاخه ی خشکی چو برگ گل بیاویزی
نسیم زلف جانبخش درختان را به رقص آرد
تو پیک نو بهارانی مسیح فصل پاییزی
کند بلبل غزلخوانی اگر گیسو برافشانی
گلاب افشان شود شبنم اگر با گل در آمیزی
میان غنچهها منشین کهترسم گل به رشک اید
بدین نازک تنی باید که از گل ها بپرهیزی
ز بلبل نغمه برخیزد اگر در باغ بنشینی
به پیشت سرو بنشیند اگر از سبزه برخیزی
تو در آغوش پیراهن چو ماهی در دل ابری
مبادا از شبم چون خنده ی مهتاب بگریزی
من از بیداد مجنونی اگر همتای فرهادم
تو از غوغای لیلایی دو صد شیرین پرویزی
بدین تاب سر گیسو چرا از غصه بی تابی
فدای مستی چشمت چرا از گریه لبریزی

شگفتا قند میسای بدین شیرین سخن گفتن
ز لبها گل برافشانی ز نی ها شکر انگیزی

معنای آدم

زندگی یعنی چه یعنی آرزو کم داشتن
چون قناعت پیشگان روح مکرم داشتن
دیو از دل راندن و نقش سلیمانی زدن
بر نگین خاتم خود اسم اعظم داشتن
کنج درویشی گرفتن بی نیاز از مردمان
وندر آن اسباب دولت را فراهم داشتن
جامهی زیبا بر اندام شرف آراستن
غیر لفظ آدمی معنای آدم داشتن
قطره ی اشکی به شبهای عبادت ریختن
بر نگین گونه ها الماس شبنم داشتن
نیمشب ها گردشی مستانه در باغ نیاز
پکی عیسی گزیدن عطر مریم داشتن
با صفای دل ستردن اشک بی تاب یتیم
در مقام کعبه چشمی هم به زمزم داشتن
تا براید عطر مستی از دل جام نشاط
در گلاب شادمانی شربت غم داشتن
مهتر رمز بزرگی در بشر دانی که چیست
مردم محتاج را بر خود مقدم داشتن

قناری بی پرواز

دخترم
برادرت دیگر به خانه باز نمی گردد
به ستاره ها بگو
دیگر آن ماه به آسمان نمی تابد
دریغاک شبهای سیاه و سنگینی را در پیش داریم
غنچه ها را به تسلیتی دلخوش کن
که بهاران ما برای همیشه به خزان پیوست
لک لک های مهجر
قصه ی هجرت او را برای من بازگفتند
دیگر صدای خش خش پای او در خانه ی خاموش ما نمی پیچد
دخترم اشتباه مکن
اگر همه می شنوی
این صدای شیون برگهاست
که در عزای قناری خاموش ما می گریند
قفس خالی را از بالای پنجره بردار
و پرهای خون آلود پرنده را بر باد ده
زیرا نغمه ی همیشه اش را به یادم می آورد
دخترم
بیا شب ها در مرگ برادر نوجوانت با هم بگرییم
شاید تسکین یابیم
نه نه دخترم
در خانه را باز بگذار
شاید او از هوا بازاید
اما نه
گویا پریشان می گویم
آخر قناری من پرش بر خاک ریخت
قناری من خون آلود بود
مگر قناری پر شکسته ی خون آلود
به قفس باز میگردد
هیئات از این خوش باوری
اما نه باور بی هنگام اگر چه فریبست
شاید دست کم پدر داغدیده را

دلخوش کند
دخترم
قفس قناری ما را بر پنجره بیاویز
اما درش را مبنند
شاید قناری پریده به آشیانه باز آید
آه خداوند
تاب این کوه غم را ندارم
این غم ویران کننده را با چه کس قسمت کنم؟
این غم استخوان مرا می تراشد
قناری پر شکسته ی من خون آلودست
قناری من بی تغمه است
قناری من بی پروازست

گمان جدایی

دمی فکر رهایی را نکردم
خیال آشنایی را نکردم
جدایی را گمان کردم ولیکن
گمان این جدایی را نکردم

لحظه ی پرواز

پسر گمشده ام
مرغک زخمی من
فصل زیبای بهار
وقت پرواز تو در عرصه ی صحرا ها بود
لیک بال تو شکست
خواستی نغمه زن باغ بهاران باشی
خشم توفان خزان
گلوی نغمه سرایت را بست
پس گمشده ام
تو بگو من چه کنم با غم داغ بزرگ
من تنها چه کنم ؟
مرغکم پر زد و رفت
سینه ام چون قفسی است
بی پرنده قفس خالی خود را چه کنم
پسرم مرد و به چشمم همه باغ است خزان
سینه می سوزد از این داغ خدایا چه کنم
مرغک من پر خون الودت
همزبان دل تنهای منست
نغمه ی خاموش
لحظه ی تنهایی
تسلیت گوی دلم در همه شب های منست
مرغک خاموشم
همه شب زمزمه پرداز توام
در سکوت شب خود تشنه ی آواز توام
مرغک خون آلود
سوی کاشانه بیا
پر بزن منتظر لحظه ی پرواز توام

سوختن در قفس

به داغت آرزو مرد و هوس سوخت
در این آتشفشان حتی نفس سوخت
خدایا سوز دل را با که گویم
که زیبا مرغک من در قفس سوخت

گل من بنشین

چون فصل بهار آمد به من به چمن بنشین
دامن مکش از دستم بنشین گل من بنشین
خوش خویی و گلرویی مهتاب سمن بویی
تا دل ببری از گل ای غنچه دهن بنشین
تو ماه منی یایرا تا خیره کنی ما را
مریخ و ثریا را بر زلف بزن بنشین
بنشین که صفا داری گیسوی رها داری
گر مهر به ما داری چون مه به چمن بنشین
گردیم سمندت را صیدیم کمندت را
گیسوی بلندت را بر شانه فکن بنشین
ای گلرخ گلدامن پرهیز کن از دشمن
چون دوست شدی با من بر دیده ی من بنشین
ماه چمنی جانا چون یاسمنی جانا
سیمینه تنی جانا در پیش سمن بنشین
در پای تو چون خکم نه خک که خاشکم
بنگر دل غمنکم آن را میشکن بنشین
من عاشق دلتنگم خوارم چون گل سنگم
بر گونه ی بی رنگم یک بوسه بزن و بنشین
تو عطر وطن داری دانم غم من داری
گر شور سخن داری با ما به سخن بنشین

غنچه های هنر

چگونه جلوه کند ماه در برابر تو
که آفتاب نتابد ز شرم منظر تو
به شاخه بوسه زدی شاخه در خزان گل کرد
بهار می شود از بوسه ی مکرر تو
مسیح چشم تو جان می دهد به ناز نگاه
فدای معجزه چشمان ناز پرور تو
نظیر روی تو هرگز نمی توانم دید
مگر که اینه یی آورم برابر تو
مرا به گل چه نیازی که لحظه لحظه نسیم
شمیمی آورد از گیسوی معطر تو
به یک نگاه دلم را در آتش افکندی
خدا بداد رسد از نگاه دیگر تو
فقیر میکده را هم به جرعه یی دربای
چو ریخت دست زمان باده یی به ساغر تو
به جان دوست ز جانت ملال برخیزد
اگر خدا بنشیند به عمق باور تو
تو سایه بخش عقابان ابر پیمایی
چه قدرتیست که ایزد نهاده در پر تو
گلاب می چکد از خامه ات مبارک باد
که غنچه های هنر میدمد از دفتر تو

درود آسمانی ها

زبانم بسته ای یاران کجا شد همزبانی ها
دریغا دست گرمی کو چه شد آن مهربانی ها
چه می جویی ره بستان تو ای بلبل که آخر شد
بهار گلفشانی ها صفای نغمه خوانی ها
عسل در جام کن ساقی که از مستان این مجلس
به جز تلخی نمی بینم
چه شد شیرین زبانی ها
گره از ابروان برچین لبث را شهد باران کن
به نخوت پیش ما منشین چه سودا از سرگردانی ها
جهان سقله پرور با خردمندان نمی جوشد
فغان از دانش اندوزی دریغ از نکته دانی ها
گل آوردم ولی دشمن به چشمم خار می باشد
چنین دادند نامردم جزای گلفشانی ها
ز مهر روی فرزندان دلم خورشید باران شد
بود لبخند گل پاداش رنج باغبانی ها
جوانا می روی غافل کجا دانستی از مستی
که می تازد توانایی به سوی ناتوانی ها
ز پیر خسته در راهی بر آمد آه جانکاهی
که دور ما گذشت اما دریغا از جوانی ها
به دنیا هر چه دل بندی نداند رسم دلداری
سرانجام از تو جان خواهد به جرم جانفشانی ها
تو بر پشت زمین گر روی خوش بر خلق بنمایی
چو باران بر سرت بارد درود آسمانی ها

روز میلاد

برای من شب کتم است روز میلادت
فدای آن که چنین خوب و نازنین زادت
بیوی در ره شادی تو مبارک باد
بنوش شهید جوانی که نوش جان بادت
تو مرغ عشق منی نغمه خوان گلشن باش
خدا نگه بدارد ز چشم صیادت
اگر چه خسرو مایی ولیک شیرینی
همیشه شاد بمانی به کام فرهادت
نسیم یاد تو همراه لحظه های منست
بگو چگونه توان بود غافل از یادت
سپس گوی خدا باش و دل ز دوست مگیر
به شکر چهره ی زیننده ی خدادادت
گزند اگر رسدت ناله در سحر افکن
که لطف حق همه دم می رسد به فریادت
دعا کنم که همه عمر تو به سامان باد
به گوش کس نرسد ناله از دل شادت
گزافه گوی نیم عیش خوش به کامت باد
برای من شب کام است صبح میلادت

ای دور نزدیک

ای همزاد
ای هم رنگ
ای بی من و همیشه با من

یاد تو چون پرستوها
یا چون لک لک های مهاجر
لحظه لحظه به باغ خیالم سفر میکند
گفتی که هر شب واژه های شعرم را
با اشک میشویی
من هم هر لحظه یاد تو را در پریشانی خیال می پیچم
ای عطر عاطفه
گفتی کهع با شعر من همسفر یادی
پروازت کبارک باد
من هم هنگامی که مرغان دریایی
پرواز شوخ و شنگ خود را می آغازند
و گه گاه بر موج تن میسایند
سفر را در ذهنم تداعی می کنند
سفری که آرزویش آسان است
و پرواز مشکل
ای نزدیک دور
و ای دور نزدیک
خطی است در کنار افق و دوردست دریا ها
که خط جدایی ماست
تو هنگامی که بر بال های عقاب سفر نشستی
پرواز کردی و از آن خط گذشتی
اما آن خط برای من خط جداییست
گویی آن خط دیوار حصار بلندیست
و من و تو در دو سوی دیوار
فریاد می زنیم و
اشک می ریزیم
یکدیگر را می شناسیم
صدای هم را می شنویم
اما دریغ
چهره ی هم را نمی بینیم
و چه سخت است
شنیدن و ندیدن
دوست داشتن و به هم نرسیدن
در خیال من این دیوار تا کهکشان برافراشته است
اما من نا امید نیستم
یکی در سینه ام فریاد می زند پرواز کن
بر تارک دیوار خواهی رسید
و از آن سو همزادت را و عشقت را خواهی نگریست
هزاران حیف

پر می زخم اما پرواز نه
گویی دست صیادی پر های پرواز مرا بریده است
شوق پرواز هست اما قدرت پرواز نه
خورشید من
غروب شفق را به تماشا می نشینم
سفر خورشید را می گویم
چه زیبا سفر میکند
اما چه غریب
چه تنها
چه بی کس
چه بی مشایعت
چون عروسی با تو ابر
همانند عروس بی مادر
نخست می خندد و سپس می گرید
و آرام آرام به دیار تو می آید
من غروبش را مینگرم و تو طلوعش را
من وداعش را می شنوم و تو سلامش را
من بدرودش را و تو درودش را
از من قهر می کند و با تو آشتی
می خواهم به او پیغام بدهم
تا از سوی من ببوسد
اما صدایم را نمی شنود و در هاله ی ابر پنهان می شود
گاه به قول بچه ها دالی میکند و گاه می گریزد
او می رود و من میگیریم
او بدرود می گوید و من در دل به تو درود میفرستم
در این هنگام است که لبخند تو را
در برکه ی اشک خویش تماشا می کنم
و چه تماشای دلپذیری
خود را فریب می دهم که اگر من میگیریم
تو میخندی
و اگر پیام آور من نیست
لاجرم نگاه مرا با تو هماهنگ و متصل می کند
اگر هیچ نیست
اگر بی پیام من به سوی تو می آید
دست کم یک نقطه ی نگاه مشترک که هست
یک نقطه ی اتصال یک بهانه ی دیدار
بین به چه چیزها دلخوشم
آری من با غروب خورشید می گیریم
و تو با طلوع او می خندی

اما نمی دانم چرا در همان لحظه
ناگهان چشمان فریبده ات را در هاله یی از ابر می نگرم
که کریم تر از ابر می گرید
و بلور اشک های کریمانه ات
از میان مژگان سیاهت از میان یک جفت چشم نگران
و غمگین
از میان ابر از میان افق جوانه می زند و می شکفت
و در اقیانوسی دور می چکد
سقوط اشکها تو در آب ها
موج بر نمی انگیزد و طوفان را به آشوب دعوت میکند
ای غمگین
ای زاده ی غم
ای نشاط و ای فرزند نشاط
ای واژه ی صفا و صمیمیت
ای معنی کرامت
ای همه ایثار
ای عشق و ای تجسم محبت
ای همه پرواز
هر شب که با یاد تو به خلوت می روم
در این آهنگم که سازهای شعر را کوک کنم
و نوت های واژه ها را بنویسم
و هماهنگی کلمات را به انتظار بنشینم
تا در تالار سکوت احساس خود را روی چنگی
افسونگر بیاشم
واژه های رقصنده
چون رنگین حباب هایی
در رویا و در بلندای خیالم در هم میلوند
و چون قطرات اشک رنگین در هم می لرزند
و رنگین کمان شعر
در شرق اندیشه ام و بر دیواره ی افق خیالم نقش می بندد
سپس همه آهنگ می شوند
هماهنگ می شوند
وزن می شوند
شور و حال می شوند
و شعر می شوند
شعری که تو می پسندی
ای من
ای همزاد
ای همسفر سالهای زندگی ام

سالهاست و شاید قرنهاست که من و تو
یک روح در دو پیکریم
یک معنی در دو واژه ایم
یک خورشید در دو آسمانیم
یک عشق در دو سینه ایم
و یک هستی در دو نیم ایم
شاید هم از یک روح
دو پیکر ساخته باشند
نازنینم
خیلی حرف دارم
اشکم اجازه می دهد که بنویسم و بنویسم
اما یکی در سینه ام می گوید نه
ننویس
شاید او نخواند
شاید دوست نداشته باشد
ایا راست می گوید ؟

بدرود
شب بخیر

روشن بگو

در مهر بی نظیری در دلبری به نامی
چشم نو را بنازم کز هر نظر تمامی
در جامه یی پرندین چون شمع در حبابی
یا چون شراب گلرنگ لغزان میان جامی
دل های عاشقانست در دام گیسوانت
صد افرین چه صیدی صد مرحبا چه دامی

میخانه پیش چشمت تشبیه ناصوابی
گلخانه پیش رویت تصویر ناتمامی
بلبل زند صلایت آن دم که می نشینی
گل سر نهد به پایت وقتی که می خرامی
گل یا که ماهتابی یا زهره یا شهابی
ای آفتاب مجلس روشن بگو کدامی
ساقی اگر تو باش جان را به می فروشم
وز چشم تست ساغر جم را دهم به جامی
تنهای این دیارم ما را بخوان به بزمی
نکام روزگارم دل را رسان به کامی
هر شام مرغ بختم آید به غرفه ی من
اما هر صباحی پر میکشد به بامی
آن طرفه نازنینان رفتند از کنارم
ماییم و چشم گریان در حسرت پیامی
ای باد نو بهاران دورست کوی یاران
گر بگذاری بدان گل از ما رسان سلامی
جان در غزل دمیدی اعجوبه ی زمانی
گل بر سخن نشاندی جادوگر کلامی

وداع

آخرین شب گرم رفتن دیدمش
لحظه های واپسین دیدار بود
او به رفتن بود و من در اضطراب
دیده ام گریان دلم بیمار بود

گفتمش از گریه لبریزم مرو
گفت جانا ناگزیرم ناگزیر
گفتم او را لحظه یی دیگر بمان
گفت می خواهم ولی دیرست دیر
در نگاهش خیره ماندم بی امید
سر نهادم غمزده بر دوش او
بوسه های گریه آلودم نشست
بر رخ و بر لاله های گوش او
ناگهان آهی کشید و گفت وای
زندگی زیباست گاهی گاه زشت
گریه را بس کن مرا آتش مزین
ناگزیرم از قبول سرنوشت
شعله زد در من چو دیدم موج اشک
برق زد در مستی چشمان او
اشک بی طاقت در آن هنگامه ریخت
قطره قطره از سر مژگان او
از سخن ماندیم و با رمز نگاه
گفت میدانم جدایی زود بود
با نگاه آخرینش بین ما
هایهای گریه بدرود بود

کوچه ی مهتابی

بی تو خاموش کوچه ی مهتابی ما
کس نداند خبری از شب بی خوابی ما

سقفی از دود سیاه بر سر ما خیمه زدست
آسمانا چه شد آن منظره آبی ما
گرد ما کهنه حصاری ز جگن های غم است
کو نسیمی که وزد بر دل مردابی ما
چه توان کرد که از ابر سیاه پیدا نیست
روز خورشیدی ما و شب مهتابی ما

مشکل کجاست

هم سخن بسیار دیدم همره همدل کجاست
عالم از دیوانه پر شد مردم عاقل کجاست
از خدایرگشتگان همراز اهریمن شدند
دشمن حق می خروشد دشمن باطل کجاست
همرهان رفتند و ره باریک و مقصد ناپدید
من به یاران کی رسم ای رهروان منزل کجاست
موج می کوبد به کشتی می کند دریا خروش
در دل شب راه را گم کرده ام ساحل کجاست
این گواهان جمله سود خویش می جویند و بس
دعوی خود با که گویم شاهد عادل کجاست
هر که را از ابلهان دیدم صلاهی عقل زد
وا شگفتا ای همه فرزندگان جاهل کجاست
درد خود با هر که گفتم چاره را آسان گرفت
گر که سهلت مینماید کار ما مشکل کجاست؟

هنر و مردم

فرزند هنر زاده ی جام و خم نیست
کار هنری میان مردم گم نیست
فریاد مزین ناله مکن آه مکش
میرد هنری که در دل مردم نیست

زندگانی یادست

زندگانی همه صورتکده یی از یادست
یاد یاران قدیم
یاد خویشان صمیم
زندگانی یادست
دلیم از یاد کسان هر شبه در فریادست
پدر و مادر محجوب ز کف رفته ی ما

یک زمان هم نفس یودند همه شادان همه سرخوش همه گویا بودند
زندگی معنی داشت
ناگهان دیده ز دنیا بستند
با دل و دیده ی پک
سر نهادند به خک
یادشان در دل ما
روحشان در افلک
روزگاری من و تو با فرزند
شاد و خندان این همه با هم بودیم
گرد هم عشق مجسم بودیم
ناله د خانه ی ما راه نداشت
بی خبر از غم عالم بودیم
کم کمک روز جدایی آمد
پاره های تن ما از بر ما دور شدند
نازنینان رفتند
خانه های دل ما یکسره بی نور شدند
گرچه رفتند ولی خاطره هاشان برجاست
یادشان در دل ماست
دل ما ناشادست
ای پسر باور کن
زندگانی یادست
دل به ایام مبنند
با خبر باش که در طبع جهان بیدادست
خویشتن را مغریب شادی ما و تو بی بنیادست
خیمه هر جا بزنی روز دگر بربادست
ای برادر هشدار
زندگانی یادست
دوستداران رفتند
همه یاران رفتند
مهربانان خفتند
گرد این بایده گوید که سواران رفتند
سالخوردان مردند
غمگساران رفتند
در نگاه چه کسی چهره ی خود را نگریم
دلبران ما هوشان اینه داران رفتند
حال گلگشت به گلزاری نیست
گلعداران رفتند
همه خویشان همه خوبان همه یاران رفتند
زندگانی یادست

یاد خویشان صمیم
یاد خوبان ندیم
یاد یاران قدیم
زندگانی یادست
دلم از یاد کسان هر شبه در فریادست

خواب و افسانه

گلندامان همه شمعند و من پروانه ی ایشان
مکن منعم اگر عمری شدم دیوانه ی ایشان
ز چشم مسنشان در جام جانم باده میریزد
به هوشیاری نخواهم رفت از میخانه ی ایشان
دلم در سینه می لرزد به هنگام چمیدن ها
از آن گیسو که می رقصد به روی شانه ی ایشان
ز جمع آشنایان می گریزم در پریشانی
که در عالم نباشد غیر من بیگانه ی ایشان
نشاط از می چه میجویی دعای شب نشینان بین
که رحمت می چکد از ناله ی مستانه ی ایشان
صبحی رازها کن صبح با مردان شب بنشین
که مستی ها بود در سفره ی صحنه ی ایشان
سحرخیزان ز باغ شب گل توحید می چینند
دعا گلخانه ی آنان ملک پروانه ی ایشان
صفای زندگی را در رخ عشاق حق بنگر
که جان بر اهل عالم می دهد جانانه ی ایشان
به قصر خویش یادی کن ز کوخ آبرومندان
که کس هرگز نمی گیرد سراغ خانه ی ایشان
ز خک رفتگان چون بگذری در خویش سیری کن
مگر از خواب بیدارت کند افسانه ی ایشان

خواب سبز

طوطی سبزی ز راه آمد به ناز
سبز پوش و سبز چشم و دلنواز
طوطی از ره آمد و پر باز کرد
با دل من گفتگو آغاز کرد
ناگهان چرخ زد و در یک نفس
شد اطاق کوچک شکل قفس
هر کلامش نغمه یی در گوش من
نور عقل و چلچراغ هوش من
طوطی من ناگهان خاموش شد
زبان بگشودم و او گوش شد
گفتم ای سبز فریبا چیستی
من یقین دارم که طوطی نیستی
بال او را بوسه دادم بارها
شاید از او بشنوم گفتارها
لحظه یی شد طوطی زیبای من
شکل انسان یافت در رویای من
سبز پوش و سبز چشم و سبز قام
در سخن آمد به گلبانگ سلام
از شکوهش لرزه آمد در تنم
خود ندانستم ز حیرت کاین منم
چشم هایش از زمرد سبز تر
غرفه یی من باغ شد از هر نظر
تازه تر از گل صفای گردنش
بهر تو سختست باور کردنش
گفتم ای زیبا مگر نیلوفری

کز همه گل‌های عالم بهتری
سبز چشما بس فریبا آمدی
آهوانه سوی صحرا آمدی
از گل و مهتاب زیباتر تویی
وز همه عالم فریباتر تویی
چشم سبزت سبزتر از بیشه هاست
درک آن بالاتر از اندیشه هاست
نازنینی چون تو را نادیده کس
خار را گل می‌کنی با یک نفس
ی فرشته از کدامین کشوری
کاین چنین هوش من از سر می‌بری
گفت من نقشی ز رویای تو ام
خود نشان آرزوهای تو ام
هر چه خواهی عاشقی آغاز کن
زان پس در را به رویم باز کن
آن فریبا عزم رفتن کرد و من
همچو خاری در کنار یاسمن
پنجه را بردم درون موی او
برگرفته بوسه‌یی از روی او
بار دیگر شکل طوطی شد تنش
بالهای سبز شد پیراهنش
دست من در را به رویش باز کرد
طوطی من از قفس پرواز کرد
از خیال چشم من بی خواب شد
اشک شد رویای سبزم آب شد
من به عمر خود ندیدم خواب سبز
گرد تا گردم همه مهتاب سبز
در سپیده رشته‌ی خوابم گسست
شیشه‌های اشک در چشمم شکست
صبحگاهان عطر گلها بود و من
خاطرات شام رویا بود و من

قفس آزاد

من آن مرغم که امروز پری نیست
قفس زادم قفس را هم دری نیست
مرا گفتند روزی پر در آری
ولی در من چراغ باوری نیست
دلهم شاد از نگاه مادرم بود
گشودم چشم و دیدم مادری نیست

پروانه شو به هر باغ

با گلرخی به بستان گفتم پس از چمیدن
هنگام چیست گفتا با بوسه غنچه چیدن
گفتم که در لب تو جان منست گفتا
شیرین رسی به کامی با جان به لب رسیدن
گفتم که چیست رویت در شام زلف گفتا
مهتاب پشت ابرست در حالت دمیدن
گفتم ستاره ها چیست بر سقف آسمان گفت
اشکی بود به مژگان در لحظه ی چکیدن
خوش دولتیست با دوست در پای گل نشستن
وانگه حدیث دل از دلبران شنیدن
گاهی به روی ماهی با بوسه گل نشانیدن
گه پا به پای یاری بر هر چمن چمیدن
کहतابشب چه زیباست با آفتابرویی
در زیر چتر گل ها بر سبزه آرمیدن
هر لحظه آن دلارام در کار دلرباییست
دل داده را نشاید دست از طلب کشیدن

آهووشا غزالا ما مست آن نگاهیم
چون آهوان خطا بود از عاشقان رمیدن
پروانه شو به هر باغ تا عطر گل بنوشی
ذوقی ندارد ای دل در پیله ها تنیدن
گیتی به کس نیاید وز او وفا نشاید
زین سنگدل همان به روزی طمع بریدن
حکم غزلسرایی بر نام ماست امروز
بر گو به هر که دارد شوق غزل شنیدن

دیر است ای امید

دیر است ای امید
جای درنگ نیست
صبر تمام شد
عشق است و ننگ نیست
مردم در انتظار
من عاشق تو ام دل عاشق ز سنگ نیست
دریانورد شو
بر کوه ها بزن
از قله ها بیا
من مرغ خسته ام
بسیار تیره شب که به الماس اشک ها
در انتظار شیشه ی شب را شکسته ام
دیرست ای امید
بگذر ز رودها
دریانورد باش
مرد نبرد باش
بر شو به کوهها
هنگامه گرد باش

از بیشه ها بیا
بشتاب و مرد باش
من مرغ خسته ام
من پای بسته ام
دیر است ای امید
س جای درنگ نیست
صبرم تمام شد
س عشق ست و ننگ نیست
مردم از انتظار
من عاشق توام دل عاشق ز سنگ نیست

گرگ خونینه دهان

کشور از خیره سری چهره ی ویرانه گرفت
آتشی در عجم از تازی دیوانه گرفت
ای بسا مادر افسرده که با پنجه ی مهر
دزد بغداد از او کودک دردانه گرفت
گرگ خونینه دهان طفل ز هر کوچه ربود
پدر و مادر و فرزند ز هر خانه گرفت
بر سر سقزیان روز و شبان آتش ریخت
دود آن چرخ زد و در نفس بانه گرفت
یک زمان آتش او بر سر کاشان افتاد
وز عزیزان وطن گرمی کاشانه گرفت
از هوا شعله درافکند به شهر همدان
خرم آباد از او صورت غمخانه گرفت
خطه ی باختران را همه دم آتش زد
خواب را از شب آن مردم فرزانه گرفت
طفل نو پا چو گلی همزه مادر میرفت

دزد تازی ز کفش گوهر یکدانه گرفت
دختر خرد چو پروانه به بستان می گشت
ناگهان صاعقه یی در پر پروانه گرفت
آشنا نیست به فرمان خدا آن سگ پست
زانکه فرماندهی از دولت بیگانه گرفت
خانه ی تازی دیوانه ز بن ویران باد
که از او کشور ما حالت ویران گرفت

نازنینم پسر م

نازنینم پسر م
عکس پر خنده ی دوران طفولیت تو
رو در روی منست
دل او سوی خداست
چشم او سوی منست
خنده ات می بردم در دل دوران قدیم
که جوان بودم و شاد
شاید این خنده ی تو
خنده بر روشنی موی منست
آری ای نور دلم
موی شبرنگ قدیمم امروز
موی هم رنگ پر قوی منست
پسر م آگه باش
هر کسی فصل زمستان و بهاری دارد
آدمی زاده به هر دوره شکاری دارد
گر که نیروی جوانی نبود در تن من
ای زمان آهوی شعر
در کمند من و نیروی منست

جان بابا سر بانوی سخن
همه شب بر سر زانوی منست
هر نفس دختر دلبنده غزل
در کنار من و پهلوی منست
تو ندانی که چه گلها بدمد از قلمم
روح گلزار جهان گوشه‌ی مشکوی منست
باز هم خنده بزن
که گل خنده‌ی تو
در زمستان امید
در غمم تنهایی
یا به هر مرحله داروی منست
پسرم
گر چه از من دوری
عکس پر خنده‌ی دوران طفولیت تو
رو درروی منست
دل او سوی خداست
چشم او سوی منست
تو که فرزند منی شعر خداوند منی
نگه عاطفه خیز و لب پر خنده‌ی تو
چشمه‌ی عشق من و مرغ سخنگوی منست

آتش و خکستر

زمان در کار من افسونگری کرد
نپنداری که با من یاوری کرد
در اول آتشم زد از جدایی
در آخر موی من خکستری کرد

آینه ی زمان

ببین ز پنجره ی چشمت آسمان پیداست
ان که ز یک مردمک جهان پیداست
تو مست حق نشدی ورنه رنگ باده ی ناب
بدون جام ز هر شاخه ی رزان پیداست
به پرده پرده ی قدرت اگر نظر فکنی
به چشم عشق بسی نکته ی نهان پیداست
نشانه هاست از او روشنای چشم تو و
به هر طرف نگری صنع بی نشان پیداست
زبان برگ سحرگه به گوش گل می گفت
که یار غزل مرغ نغمه خوان پیداست
بگو به ظلمتیان بهر روشنایی دل
چراغهای درخشان در آسمان پیداست
به نقشبندی نقش آفرین اگر نگری
چه رنگها که به هر برگ ارغوان پیداست
نوای بلبل و فریاد آهوان بشنو
که ذکر ایزد یکتا به هر زبان پیداست
سفر نمی کنی از خود وگرنه تا در دوست
منزلیست که راهش ز کهکشان پیداست
چه بهره ایست تو را در بهای عمر عزیز
ز گفته شرم مکن سودت از زیان پیداست
به واژه واژه ببین نقش من که اینهوار
به پرده پرده ی گل رنگ باغبان پیداست
به لطف دوست در آینده نیز ناموریم
که این نشانه در آینه ی زمان پیداست

ای دریا

در سکوت مدهش جنگل
در غروی ابری ساحل
موج دریا همچنان دیوانه یی مصروع
می کشد فریاد و سر را میزند بر سنگ
مرد تنها مرد غمگین مرد دیوانه
با دو چشم ماتت و اشک آلود
می کشد از قعر دل فریاد
های فرزندم
نازنین فرزند دلبندم
ای امید رفته در گرداب
بار دیگر آدمم بر ساحل دریا
تا دوباره بشنوم بانگ عزیت را
سالها زان فاجعه بگذشت امان
باز هم مرگ تو را باور نمیدارم
دخترم ای نور ای روشنترین مهتاب
ای امید رفته در گرداب
چشم پر اشکم چنان فانوس دریایی
باز دنبال تو میگردد
سالها زان فاجعه بگذشت اما من
با دل خوش باورم گفتم که می ایی
می شتابم هر طرف بیتاب
تا ببینم روی ماهت را به روی آب
تا بیایم گیسوانت را میان موج
تا به سویم بازگردی از دل گرداب
ای امید رفته از دستم کجا رفتی
سرنوشت را بپرسم از کدامین ماهی دریا
من کنار ساحل استادم صدایم کن
تا مگر بار دگر آید به گوشم بانگ غمگینت
تا که بردارم هزاران بوسه از گیسوی مشگینت
لحظه یی از دامن گردابها برگرد
تا ببینم بار دیگر خنده بر لب های شیرینت
دخترم برگرد
تا که بنشینم شبی دیگر به بالینت
های فرزندم
دخترم امید دلبندم
سالها زان فاجعه بگذشت
من کنار ساحل استادم صدایم کن

بانگ غمگینانه اش در دشت می پیچد
ناله ی او گریه آلودست
ای دریا نازنینم را کجا بردی
دترم جانم به لبم آمد کجا هستی
در جوابش ناله یی پر درد می آید
ای پدر من با تو ام اینجا
لرزه یی نا گه به جان مرد می آید
آه می آید به گوشم بانگ غمگینت
دخترم حس میکنم هر روز اینجا یی
گر چه پنهانی ولی هر گوشه پیدایی
شاید اینک چون گلی بر روی دریایی
یا که شاید همچو مروارید در کام صدف هایی
ناله ی دختر به گوش مرد می پیچد
نه پدر غمگین مشو اینجا م
خواب می بینم مگر ای دخترم جان پدر برگرد
چشم در راهم بیا از سفر برگرد
نازنینم انتظارت را کشت ما را دخترم بشتاب
عمر من چون شب شد ای مرغ سحر برگرد
دیگر از دریا صدایی جز هیاهو برنمیاید
لحظه های مدهش دردست
لحظه های ضجه ی مردست
موج نا آرام سر بر صخره می کوبد
نعره های مرد مجنون در فغان موج می پیچد
ای دریا دختر ما را کجا بردی
ای دریا گوهر ما را کجا بردی
ای دریا ای دریا ای ...
بیشه تاریکست و دریا سهمگین و آسمان ابری
مرد تنها مضطرب مدهوش
ساحل آرام است اما اژدهای موج ها در جوش
قطره های اشک نومیدی به روی مرد می بارد
ناله های دخترک با همهمه می آیدش در گوش
موج می کوبد به ساحل ابر می گرید
مرد تنها کم کمک گم می شتود در جنگل خاموش

اصفهان

اصفهان ای اصفهان من تشنه زاینده رودت
هر زمان گویم سلامت هر نفس خوانم درودت
من به قربان تو و گل های زرد و سرخ و سبزه
جان فدای آسمان آبی و ابر کبودت
ای بسا شبها که عاشق بودم و تنهای تنها
گریه کردم گریهها با هایهای زنده رودت
رنجها بردی ولی سر پیش نکس خم نکردی
بارها آموزگار روزگاران آزمودت
سیلی افغان چو خوردی گریه ها کردم به خلوت
چون به فرقی کوفتی از جان فرستادم درودت
خوانده ام افسانه رنج و تعب را از سکونت
دیده ام مجموعه یدین و شرف را در وجودت
شادی و غم را نهادی پشت سر در روزگاران
دم به دم تاریخ گوید از فرازت و ز فرودت
چلستون ای چلستون از بزم های عهد دیرین
می رسد بر گوش من آوای نی بانگ سرودت
بر مشامم می وزد ای قصر تاریخی به شب ها
بوی جانبخش گلابت عطر روح افزای عودت
چارباغ ای چارباغ دلگشا سر سبز مانی
در امان دارد خدا پیوسته از چشم حسودت
باغ ها ای باغ های پر گل شهر سپاهان
زر ندارد آبرو در پیش خک مشکسودت
ای سپاهان ای هنرهای جهان در آستینت
دست حق زد این همه نقش هنر بر تار و پودت
خود پل خواجه که چون سد سکندر می نماید
مانده بر جا از هنرمردان پیشین یادبودت
ای خداجوی سپاهان ای همه اخلاص و ایمان
ذوق عذبان در قیامت عشق یزدان در قعودت

می زند آتش به دل ها سوز گلبانگ نمازت
حال مستی در رکوعت طعم هستی در سجودت
زنده رود خوش بود هر نیمشب تنهای تنها
گریه کردن گوش دادن بر گل آواز سرودت
زنده رودا گریه کن چون من به سوگ نوجوانان
من فدای گریه هایت هایهات رود رودت

بی توشه و بی خوشه

دلا بگذر از خواب و بیدار شو
مجال نداری پی کار شو
همه دردها از دل ریش تست
تو ایینه شو چهره ها پیش تست
تو درمان دردی ولی غافلی
تو عالم نوردی چرا کاهلی
زمان نیست امروز فردای مگوی
چو گفتمی به پیری دریغا مگوی
چرا بسته بالی پر باز کو
عقابا تو را حال پرواز کو
فسوسا که در کار سیم و زری
ندانی که خود از طلا برتری
بنی آدما هر من خو مباح
به دنبال شهوت به هر سو مباح
پس از عمر هفتاد و هشتاد سال
چه خسبی که دیگر نداری مجال
درختی ولی پیرو آشفته برگ
به گوشت رسد بانگ ناقوس مرگ
به بیهوده دستت ز هر سو دراز
به هرشاخه ات غنچه ی حرص و آز
تو باور نداری مگر مرگ را
که پاییز فانی کند برگ را
صلایی بزنی باطن خفته را

به سامان رسان حال آشفته را
سفر پیش رویست و بی توشه بی
به کشت آمدی لیک بی خوشه بی
پرد ناگهان مرغ روح از قفس
چه سازی اگر بر نیاید نفس
چو رفتی به دست تهی وای تو
هزاران دریغا به فردای تو

قحط کمال

ما را از تلخگویی دشمن ملال نیست
در کیش ما ملال ز جاهل حلال نیست
از عشق من مپرس به چشم نگاه کن
در عالم مشاهده جای سوال نیست
در کار قال عمر گرامی به سر رسید
دردا در این زمانه یکی اهل حال نیست
در چشم ما که روی چو خورشید دیده ایم
هر چهره ماه و هر خم ابرو هلال نیست
ما رهسپار بقاییم غم مدار
در دستگاه هستی مطلق زوال نیست
غافل مشو که مهلت توفیق اندکست
گر مرگ در رسد نفسی هم مجال نیست
با شعر تازه گوی ز پیشینیان ببر
ای خسته جان بکوش که قحط کمال نیست
مست حلاوت غزلم بی خبر ز خصم
ما را ز تلخگویی دشمن ملال نیست

جام مرگ

غافلیم ای دوستان از دام مرگ
این نفس ها خود بود پیغام مرگ
مست خویشیم و شراب عمر ما
قطره قطره می چکد در جام مرگ

امیدی و نومیدی

ماه بهمن با دو تن از دوستان
می گذشتم از فضای بوستان
ساخت گلزار گل پک بود
باغ پاییزی بسی غمنک بود
شاخه ها بشکسته برگ آویخته
برگ ها پژمرده گلها ریخته
از کلاغان بوستان غوغا زده
گلبنان افسرده و سرما زده
دوستی شد خیره بر برگ رزان
چشم او شد گریه آلود از خزان
نالهایی از ناامیدی برکشید
زان سپس دستی به چشم تر کشید
همره آهی بگفت ای دوستان
گل نمی روید دگر در بوستان

گفتمش مقهور عقل خویش باش
نازینا عاقبت اندیش باش
جاودانه مرگ بستان نیست نیست
تا قیامت این زمستان نیست نیست
می رسد روزی که گل خندان شود
گل ز شبنم اینه بندان شود
باز گردد رود ها با های و هوی
آب رفته باز می آید به جوی
آبشاران سرکشد از کوه ها
تا برد از جان ما اندوه ها
میشود پرواه مست از بوی گل
می رباید بوسه ها از روی گل
چون رسد بر باغها پای نسیم
غنچه می خسبد به لالای نسیم
چشمه ها سر می زند از سنگ ها
بر شود از بلبلان آهنگ ها
می چکد همچون ستاره در چمن
چک چک باران به روی یاسمن
غنچه از باران لطیف و نم زده
برگ گل ها تازه و شبنم زده
باش و آوای پرستو را ببین
در دل مرداب ها قو را ببین
جوی ها چون اینه در ماهتاب
عکس شب بو در میان جوی آب
بار دیگر شاخه پرگل می شود
می درخشد باز هم مهتاب ها
عکسش افتد در دل مرداب ها
قو به هر مرداب می آید بسی
سینه را بر آب میساید بسی
پوپک آید شانه بر سر روی بام
بشنوی از طوطیان بانگ سلام
گل برآید از درون خارها
نسترن ریزد سر دیوارها
بنگری صحن چمن آراسته
باغ و صحرا دلکش و دلخواسته
لاله ها جامی ز شبنم میزنند
وز نسیمی جام بر هم می زنند
می خورد برآبها چنگ نسیم
موج می رقصد به آهنگ نسیم

عطر گل در خانه ها پر می زند
پیک گل بار دگر در میزند
چون بهار آید زمرد پرورد
خوشه های سبز گندم آورد
باز بلبل گرد گل پر می کشد
نسترن از شاخهها سر می کشد
باش تا فردا و جشن گل ببین
بانگ شادی نغمه ی بلبل ببین
نیست این پژمردگی ها پایدار
ما بگردیم و بگردد روزگار
ناامیدان را امیدی می رسد
شام را صبح سپیدی می رسد

ای بی خبر

این گنبد گردنده خدایی دارد
وین عمر گرانمایه بهایی دارد
ای بی خبر از مقصد خود آگه باش
کاین رفتن ما را به جایی دارد

در کعبه

خدایا عاشقی کور و کرم کرد
هوای قرب بی بال و پرم کرد
به شمع خانه ات پروانه گشتم
به یک م شعله اش خکسترم کرد

باز شب آمد

باز شب آمد و چشمم ز غمت دریا شد
ماه روی تو در این آینه ها پیدا شد
نامه ی مهر تو در دیده چراغی افروخت
که به یک لحظه جهان در نظرم زیبا شد
نامه ات پیرهن یوسف من بود و از آن
چشم یعقوب دل غمزده ام بینا شد
گفتم آخر چه توان کرد ز اندوه فراق
طاقتم نیست که این غصه توانفرسا شد
ناگهان ید تو بر جان و دلم شعله فکند
دل تنها شده ام برق جهان پیما شد
آدمم از پی دیدار تو با چشم خیال
در همان حالت سوازدگی در وا شد
باورت نیست بگویم که در آن غربت تلخ
قامت سبز تو در خلوت من پیدا شد
آمدی نغمه زنان خنده کنان سرخوش و مست
لب خاموش تو پیش نگهم گویا شد
بوسه دادی و سخن گفتی و رفتی چو شهاب
ی عجب بار دگر دور جدایی ها شد
ای پرستوی مهاجر چو پریدی زین بام
بار دیگر دل غربت زده ام تنها شد
باز من ماندم و تنهایی و خونگرمی اشک

باز شب آمد و چشمم ز غمت دریا شد

زخم کهنه

ای تلخ ای شرنگ

ای خانه زاد ننگ

ای دزد بد سرشت

ای هائن دو رنگ

گر در فلک ستاره شوی آرمت به چنگ

ور ماه نقره فام شوی پوشمت به شب

گر شب شوی به ضجه برانگیزمت ز خواب

ور در جهان به نام شوی پیچمت به ننگ

آب حیات اگر بشوی ریزمت به خک

گر گل شوی به باغ و چمن می دهم به باد

گر دامنی ز غنچه شوی افکنم به آب

ور در میانه دم زنی از صلح و آشتی

با هر فریب و حيله برانگیزمت به جنگ

ای خانه زاد ننگ

ای خائن دورنگ

گر بر رخم غبار شوی شویمت به اشک

گر بر لبم ترانه شوی سوزمت به آه

گر یوسف زمانه شوی افکنم به چاه

گر جام پادشاه شوی کوبمت به سنگ

ای پست تیره رای

ای خانه زاد ننگ

دریا اگر شوی به خروش آرمت چو موج

گر بر شوی به ابر فرود آرمت ز اوج

گر پا نهی به بزم برون رانمت به قهر

شهدوم اگر دهی بنهم روی در شرنگ

گر بر شوی به کوه بیندازمت ز پای
گر صخره یی بزرگ شوی بر کنم ز جای
اینه گر شوی نهمت در میان زنگ
گر زلف چون کمند شوی می برم به تیغ
ور در هوا عقاب شوی می زنم به تیر
آن گونه کز زمین و زمان آرمت به تنگ
گر چون سگان کوی فغان بر کشی ز دل
هر لحظه گردن تو ببندم به پالهنگ
عیش از تو دورباد
ای خائن دورنگ
چشم تو کور بادای تلخ ای شرنگ
ای دزد بدسرشت
فکرت گسسته باد
ای خانه زاد ننگ
روح تو خسته باد
دست تو بسته باد
چون نام تو عشیره ی تو سرشکسته باد
اما تو نه ستاره شوی نه چمن نه ماه
ای پست روسیاه
ای اب زیر کاه
ای دشمن شرف
ای مظهر گناه
تو زخم کهنه یی
ای خوک جیفه خوار
ای ننگ روزگار
باید چو مار بادیه ها کوبمت به سنگ
ای خانه زاد ننگ
ای تلخ ای شرنگ
عیش از تو دور باد
ای خائن دورنگ

فکر خداوندی

ویان که ایزد را خریدارند بیدارند
خطا گویان که در دنیای پندارند بینارند
زراندوزان که از یاد خدا دورند مزدورند
گدپاین گر هوای او به سر دارند سردارند
ستمکاران اگر در کار دیوانند دوانند
بداندیشان اگر در ملک سردارند سربارند
نکویان دربر عاشق چو لرزانند ارزانند
و گر از صحبت بیگانه بیزارند گلزارند
فتوت پیشگان را نیست سودای زراندوزی
به زر باری ز دوش خلق بردند اگر دارند
کسان گر دل به سوی دوست میرانند میرانند
گلندامان که یاد حق به دل دارند دلدارند
دغلكاران که در سیمای انسانن شیطانند
پلیدانی که دوزخ را خریدارند بسیارند
بدان کز جورشان مردم پریشانند ایشانند
به نیرنگ و فسون با این و آن یارند و عیارند
خداگویان اگر در خط منصورند محصورند

خط امان

راز دل خود با همه مردم نتوان گفت
باید که ز بیگانه نهان کرد و نهان گفت
در پرده عجب مطرب زیرک به نوا خواند
آن قصه که با جمع پریشان نتوان گفت
دستی به گریبان زد و افسانه ی بیداد
با مویه به صد شور و نوا جامه دران گفت
با زمزمه ها قصه ی عمر گذران را

در اینه ی دیده ی من آب روان گفت
گل خنده زند لیک پریشان رود از باغ
رازبست که در گوش دلم بادی خزان گفت
احوال بهاران و غم مهلت گل را
نرگس به چمن گفت ولیکن نگران گفت
جان بر سر روشنگری بزم کسان کن
کاین پند مرا شمع فروزان به زبان گفت
بر دختر رز بنگر و مست از می حق باش
این طرفه سخن با دل من شاخ رزان گفت
ما رهرو اقلیم خداییم و غمی نیست
زان یاوه که تر دامن آلوده دهان گفت
شد جان و دلم تشنه ی پیغام محمد
کو رمز شرف را به جهان از دل و جان گفت
ای گمشده اقلیم خداوند نقطه ی امن است
کاین دایره را مرشد ما خط امان گفت

از کرده پشیمان

سفری در پیش است
سفری در ره دوست
سفری سوی خدایی که همه عالم ازوست
توشه ات کو که سفر دشوارست
کوله بارت خالیست
سفر دور و درازی داری
نه به دل حال نیاز
نه بر سر شوق نمازی داری

می رسد روز دریغت ای دوست
رسد آن روز که از کرده پشیمان باشی
وقت رفتن ز تهی دستی خویش
سخت گریان باشی
دردمندی و از آن بی خبری
بهر بیماری خویش
کوششی کن که به هر دم پی درمان باشی
اید آن دم که ز دیدار اجل
سخت گریان و هراسان باشی
همسفر آگه باش
روز دیگر دیرست
نکند سود تو را وقت رحیل
اگر از کرده پشیمان باشی

زیبای زیبا آفرین

ای خدا ای برتر از اندیشه ها
ای عیان در شاخه ها و ریشه ها
ای همه عالم پر از آوای تو
وی بیانم عاجز از معنای تو
عقل ما را عشق تو دیوانه کرد
جان ما را باده ات میخانه کرد
آسمان ها در خط پرگار تست
نقش گل ها پرده پرده کار تست
رنگ ها زد نقش تو بر کهکشانشان
آسمانها از تو شد اخترنشان
اختران گلهای باغ آسمان

کَهکشان ها چلچراغ آسمان
زهره یک سو سوی دیگر مشتری
دیده ها حیران بین مینا گری
ای همه اندیشه ها حیران تو
پای هر پرگار سرگردان تو
آستانت سجده گاه سروران
طفل ابجد خوان تو پیغمبران
مرغکان از بهر تو عاشق و شند
اختران از عشق تو در آتشند
در پر پروازها پرواز تست
در گلوی بلبلان آواز تست
ای تمام سجده ها بر خک تو
اختران سرگشته ی افلک تو
خامه ی لطف تو در گلخانه ها
نقش ها زد بر پر پروانه ها
ای همه زیبا ی زیبا آفرین
من که باشم تا بگویم آفرین
از ازل چشم جهان سوی تو بود
آفرینش آفرین گوی تو بود

شرم حضور

ز آبشار نگاه تو نور می بارد
به جای اشک ز چشمت بلور می بارد
دل از خیال تو روشن شود به ظلمت شب
چو نور ماه که از راه ور یبارد
لبت ز تابش دندان ستاره بارانست
ز خنده های تو باران نور می بارد
چه دلنواز نگاهی که وقت دیدن تو
ز چشم اینه شرم حضور می بارد

دهان به خنده ی شیرین اگر که بگشایی
به جان مردم غمگین سرور می بارد
کجاست دیده ی موسی که بنگرد شب ها
هنوز شعله از کوه طور می بارد
به لطف طبع تو نازم که با عنایت دوست
ز واژه ی شعرت شعور می بارد
ظهور شعر تو بر ذهن نازک اندیشان
هزارها سخن ننو ظهور می بارد

آنچنانی

به خوابم آمد ایم جوانی
هخمه مویش سیه ابرو کمانی
عجب از سالخورد اینچنینی
که بیند خوابهای آنچنانی

تنها زنده

بهاران بود و دل در حال پرواز
سفر کردم به خاک پک شیراز
بزیر خیمه ی زرین خورشید
شدم مهمان کاخ تخت جمشید
ستون ها سنگی و دیوار سنگی
بر آنها نقشی از مردان جنگی
هنرمندان عهد باستانی
زده بر سنگ نقش داستانی
به سنگی صورت زرین کمرها
نشان نیزه ها نقش سپرها
به دیگر سنگ طرح پادشاهان
همه فرماندهان صاحب کلاهان
کمانداران ستاده نیزه در دست
کنار تخت شاهان از ظفر مست
بناهایی که پیش چشم من بود
نموداری از ایران کهن بود
ستون قصر کورش سرشکسته
به دیوارش عقابی پر شکسته
شگفتی آمد و از تاب رفتم
در آن حیرتسرا در خواب رفتم
به رویا دیدم ایران کهن را
کی و گودرز و گیو و تهمتن را
بنا گه اردشیر از گور برخاست
که ما شاهنشهییم و عالم از ماست
بر آمد از میان ابر جمشید
یکی گوهر به تاجش می درخشید
در آن هنگامه دستی بر کمر زد
به سربازان درگه بانگ بر زد
که من پیروزمند روزگارم
ابر جنگاور گردون سوارم
در آن رویا بسی هنگامه دیدم
ز هر سو نعره ی گردان شنیدم
همه بازو ستبران نیزه داران
خروش اسب ها بانگ سواران
دری زرین ز هر سو باز می شد
شهنشاهی سخن پرداز می شد
که من شهنشه ایران زمینم

همه ایران بود زیر نگینم
در آن هنگامه فریادی برآمد
که سردار بزرگ اسکندر آمد
سکندر آمد و بر تخت بنشست
پس از او ساقی آمد جام در دست
سپس آمد زن گیسو کمندی
پری رویی بتی بالا بلاندی
یکی پیراهن زربفت بر تن
هزاران دانه الماسش به دامن
سر زلف سیه را تاب داده
تن و گردن بلور آب داده
نگاهش فتنه ساز و زندگی سوز
دو چشمش چون دو فانوس شب افروز
قدش چون باغ گل رخ یاسمن زاد
ز سرسبزی چنان سرو چمن زاد
در آن ساعت که ساقی جام می داد
سکندر جام گلگونی به وی داد
زنک نوشید و رنگش سرخ تر شد
ز مستی نعره زد و از خود بدر شد
سکندر یوسه زد بر چشم مستش
گرفت آن ساغر می را ز دستش
که ای آرام جان برخیز برخیز
اگر رامشگری شوری برانگیز
از این مردم مرا خشمی نهانست
که اینجا سرزمین دشمنانست
گلنداما نه این جای درنگست
شتابی کن که ما را وقت تنگست
بخوان آواز یونانی به صد ناز
سپس در پرده ها آتش درانداز
سکندر مشعلی بر دست زن داد
ه صد دیوانگی داد سخن داد
رخش شدتیره از رای تباهش
به کاخ اندر طنین قاه قاهش
سپس آن تند خوی آهنین چنگ
بزد جام بلورین بر سر سنگ
زنک کز می سری پرخاشجوداشت
سر مشعل به پای پرده بگذاشت
زن دیوانه چون مشعل برافراخت
به هر جا پرده بود آتش درانداخت

از آتش کاخ دارا بی ستون شد
دو صد تندیس مرمر سرنگون شد
به هر سو چرخ می زد سنگ بر دست
هزاران جام دیرین سال بشکست
ز کاخی باستانی دود بر شد
شبی در شعله ی آتش بسرشد
ستونهای ستبر از پا در آمد
در و دیوار در خکستر آمد
صدای ضجه از تاریخ برخاست
که اینجا قصر کورش کاخ داراست
گذشت آن ماجرای تلخ و ننگین
دو چشم باز شد از خواب سنگین
به خوابم دوره ی تاریخ کم بود
تو گویی قرنهای نزدیک هم بود
شگفتی بود و من در دامن دشت
به حیرت کای چه خوابی بود و بگذشت
در این صحرا ز شاهان جای پا نیست
نشانیزان غرور و کبریا نیست
جلال و جاهشان بر باد رفته
ز اسکندر بر آن بیداد رفته
شگفتا سربسر تاریخ خوابست
به عبرت بین که دریاها سراپست
رفیقا کلدی بی کو بابل کو
کهن شد قصه ها صاحبدلی کو
بگو کورش چه شد دارا کجا رفت
دروغین قدرت بیجا کجا رفت
چه شد آن کر و فر داستانی
کجا شد تخت و بخت باستانی
نشان از استخوان لشکری یست
وز آن آتش به جز خکستری نیست
نه جماند و نه کورش نی سکندر
عجب افسانه بی الله کبر
مرا این جمله آذین قنوت است
که تنها زنده حی لایموت است

دعا

مريضان انالحق را الهی
بدین دیوانگی درمان ببخشند
خدایان دروغین کی توانند
به مور نیمه جانی جان ببخشند

چراغ دیده به رهت

شنیده ام که به غربت دلت قرار ندارد
شگفت نیست غم آن کسی که یار ندارد
به هر دیار که باشی دلی به سوی تو دارم
که رسم و شیوه ی دلدادگی دیار ندارد
ز روزگار چه نالی فغان ز حيله ی مردم
که مکر جامعه کاری به روزگار ندارد
رکاب زد به سمند مراد و دور شد از ما
سواد بادیه گردی از آن سوار ندارد
چه شام ها که نهادم چراغ دیده به راهش
خوشا کسی که به در چشم انتظار ندارد
ز خصم گرد ملالی به جان ما ننشیند
دلی که اینه ی حق شود غبار ندارد
به حق پناه ببر تا ز تیرگی بدرایی
که با چراغ خدا کس شبان تار ندارد
دوباره از در و دیوار شهر گل بدراید

مگو که فصل زمستان ما بهار ندارد

هر که مرا صدا کند

ای که نسیم رحمتت
درد مرا دوا کند
آلاینه ی دل مرا
عکس تو پر جلا کند
عشق سرشته با گلم
یادتو زنده در دلم
وه که گمان کنم تویی
هر که مرا صدا کند
شادی من رضای تو
راحت من بلای تو
مرحمتت مگر مرا با غمت آشنا کند
صبح نصیر من تویی
شام منیر من تویی
باز به شب زبان من
ذکر خدا خدا کند
مهر تو ماه من شود
خلق سپاه من شود
بر همه مردمان مرا
عشق تو پادشا کند
بر در او زیبون منم
همسفر جنون منم
گر برسی به عاقلی
گو که مرا دعا کند
عاشق سرفکنده ام
بر در دوست بنده ام
وای به من اگر مرا با هوسم رها کند
بنده ی بندگان مشو

مرده ی زندگان مشو
عارف اگر بود کسی
خدمت شه چرا کند ؟
شاه تویی گدای نیی
از چه اسیر دانه یی
گو که زمانه سنگ را
بر سرت آسیا کند
عاشق او اگر شوی
بلبل نغمه گر شوی
یک گل باغ دل تو را
مرغ سخن سرا کند

شغالان کجا شرزه شیران کجا

چو تازی عجم را به بازی گرفت
عجم شیوی ی سرفرازی گرفت
ز نای دلیران برآمد خروش
به کردار دریا که اید به جوش
سپاهی همه گردان افراخته
ابرپهلوانان خود ساخته
مهین لشکر گر یزدان پرست
نیاوسد تا پشت دشمن شکست
ز بدخواه دیوانه باقی نماند
یکی اهرمن از عراقی نماند
چو لشکر برآمد به کردار کوه
کشانید بیگانه را در ستوه
چو آتش به هر سو گدازنده شد
به نورد گه شیر تازنده شد
در آن دم که لشکر عزیمت گرفت
چه دشمن شغال انداخته
پریشیده ی آبرو باخته

چو روبه گرفتند راه گریز
نهان کرده رخ را به هر خکریز
سرانجام لشکر چنان پیل مست
به سرپنجگی پشت دشمن شکست
ستیهنده گردان پرخاشجوی
قزودند بر خک ما آبروی
ابر قهرمانان چو شیر دمان
گرفتند کشور ز نامردان
تو لشکر مخوانش که دریاست او
به دنبالش دشمن به هر جاست او
بدانگونه دشمن درآمد ز پای
که دیگر به کوشش نخیزد ز جای
بنازم دلیران ناورد را
برآشفتگان جوانمرد را
که چون پرچم رزم برداشتند
ز دشمن یکی زنده نگذاشتند
گر ایرانی افسرده در جنگ بود
به تاریخ بر نام ما ننگ بود
گر از جنگ پا را برون می کشید
عرب خک ما را به خون میکشید
بر ایران زمین آنچنان تاختند
که از کشته ها پشته ها ساختند
بسی خانه در دهلران سوختند
ز موی زنان آتش افروختند
به ناگه دلیران به پا خاستند
به مرز وطن لشکر اراستند
که ایران پذیرنده ی نن نیست
چمن جای بوم بدآهنگ نیست
هزیمت گرفتند اهریمنان
بداندیشگان غرچگان ریمنان
به کس رخصت ترکتازی نماند
ره پیش و پس بهر تازی نماند
خزیدند آن زشت رفتارها
به هر غار چون خسته گفتارها
سرانجام شد خانه پرداخته
ز اهریمن آبروباخته
عراقی کجا ملک ایران کجا
شغالان کجا شرزه شیران کجا
بود خامه شرمی ز کردارشان

زبان بسته بهتر ز آزارشان
ز ایران دلیران پکیزه خوی
به زن های دشمن نکردند روی
به خلوتسرای نجستند راه
نکردند روز زنان را سیاه
نبردند از دختران یاره را
نکشتند پیران بیچاره را
به هر خانه رفتن ره جنگ نیست
چنین زشت بودن به جز ننگ نیست
که لشکر نشاید به کاشانه در
وگر نه پلنگان از او خوبتر
سرانجام شیروازنان دلیر
به میدان مردی یکی شرزه شیر
تهدمتن نژادان گردون سوار
که هر یک براید به یک صد هزار
به مردی به میدان برون تاختند
ز سر تن ز تنها سر انداختند
بکشتند خوکان بد کاره را
بداندیشه دزدان پتیاره را
تو ای گرد گردنکش سرفراز
بر اهریمنان بدایین بتاز
لگدکوب خود کنسر مار را
از ایران بران گرگ و کفتار را
به نامردان روز و شب در ستیز
به سرپنجگی خون خوکان بریز
نگهدار ایران آباد را
بزن گردن دزد بغداد را
که اینان همه مار افسرده اند
به سوراخها سر فروبرده اند
اگر سربرآرند از لانه ها
بریزند زهری به کاشانه ها
کجا مار زنگی بد انسان کند
که دزد عراقی به انسان کرد
ره مردمی را نداند همی
که نوزاد در خون کشاند همی
برانداز ایین اهریمنی
که کس برنخیزد پی دشمنی
چراغ درخشان ایران تویی
نگهبان مرز دلیران تویی

به مردی بمان ای گو پیلتن
که هر دم بکوبی سر اهرمن

عقاب تنها

منم آن عقاب تنها که به لانه پر ندارد
به فضای آسمانها هنر سفر ندارد
به حصار تیره ماندم چه بگویم از اسیری
بود آشیانه ی من قفسی که در ندارد
به پر خیال ایم همه شب به دیدن تو
دل چون کبوتر من غم نامه بر ندارد
منم و خیال خدایم به امید روشنایی
عجبا کسی ه جز من شب بی سحر ندارد
پدرم فراق ددیه سخنم به جان پذیرد
غم من کسی چه داند که غم پسر ندارد
همه عاشقیست کارم من و چشم مست یارم
دل و جان بی قرارم هوس دگر ندارد
به هنروری چنان شو که روی به قعر دریا
به کنار برکه منشین که به کف گهر ندارد
ز عقیق خون چشمم به غزل نگین نشانم
غم مدعی ندارم که از آن خبر ندارد
من و ناسزای دشمن که دمی نمی شکیبید
دل ما بر او بسوزد چه کند هنر ندارد

هزار خوشه عقیق

چو عکس یار درآینه ی جهان افتاد
خروش و ولوله در جمع عاشقان افتاد
ز یک نگاه که در باغ آفرینش کرد
شکوفه را به چمن آب در دهان افتاد
نگر به کاتب خلقت که از کتابت او
هزار شعشه در خط کهکشان افتاد
به مهر و مه نگاه کن که از خزانه ی غیب
دو سکه است که در دست آسمان افتاد
ز شرم چهره ی او صد هزار پرده ی رنگ
به باغ های گل و دشت ارغوان افتاد
ببین میان زمرد هزار خوشه عقیق
اگر نگاه تو بر شاخه ی رزان افتاد
انار را بنگر دانه سرخ و پرده سپید
چو آتشیست که بر روی پرنیان افتاد
حدیث او به چمن از زبان برگ شنو
کجاست گوش که ذکرش به هر زبان افتاد
دل چو آینه پر نقش شد ز روی نگار
ولی سیه دل بیچاره در گمان افتاد
قسم به مردم چشمن هر آنکه عشق نداشت
به هر کجا که شد از چشم مردمان افتاد
حضور ما چه بود در فراخنای وجود
چو قطره بی که به دریای بیکران افتاد
چو غنچه ریخت به خک چمن ز تیر تگرگ
سرشک خون شد و از چشم باغبان افتاد
مکن ملامت پیران و زین کمند بترس
بسا جوان که چو تیری در این کمان افتاد
به خون دل زده ام غوطه کاینچنین گلرنگ
هزار نقش معانی به هر بیان افتاد
زدند فال سخن هر زمان به نام کسی
ببین که قرعه به نام من این زمان افتاد

عروس عشق

هرآنکه در شب غربت غم پسر دارد
ز روز غمزهایی هممچو من خبر دارد
منم به یاد عزیزان چو مرد خسته دلی
که جسم در وطن و روح در سفر دارد
الا درازای شبها تویی که می دانی
صدای ناله ی من راه در سحر دارد
کجاست دست محبت که با عنایت بخت
ز روی سینه ی من غصه بردارد
منم به کنج قفس در هوای جنگل دور
خوشا به حالت مرغی که بال و پر دارد
من و دعای دمامد دعایی از سر سوز
به جان آنکه چو من چشم خود به در دارد
به انتظار عزیزی بسا پدر که مدام
دو گوش خویش به پیغام نامه بر دارد
صفای باغ بود از هوای بارانی
چو گل شکفته شود هر که چشم تر دارد
به عالمی ندهم حال عارفانه ی خویش
خبر ز خواجه ندارم که سیم و زر دارد
ز باده های مجازی به جز خمار مجوی
شرابخانه ی حق مستی دگر دارد
ز زیر زلف نگاهی به ناز کرد و گذشت
هزار شکر که چشمش به ما نظر دارد
نگارخانه ی طبعم ز یار نقش گرفت
عروس عشق بنازم که صد هنر دارد

از یاد نرفتنی

ای مادر ای امید
ای همنشین خک
ای همعنان روح
آن رفعت و جلال تو یادم نمی رود
ای رسته از قفس
از زندگی ملال تو یادم نمی رود
در لحظه های دعا
یا آن زمان که چهره ی من رنگ غصه داشت
اشک غم زلال تو یادم نمی رود
تنها خدا گواست که شبهای بیشمار
یاد تو همچو مرغ بهشتی ز غرغه ام
پر می زند مدام
ای آفتاب مهر
افسانه ی خیال تو یادم نمی رود
ای طوطی خموش
ای رود پر خروش
در لحظه های درد چو فریاد می زدی
توفانسرای حال تو یادم نمی رود
ای بوسه گاه رنج
گفتی به مرگ نام من از یاد میبری
اندیشه ممحال تو یادم نمی رود
گفتی که سال بعد مرا یاد میکنی
شرم من از سوال تو یادم نمی رود
مادر پس از گذشت شب و روز بیست سال
روز وداع و سال تو یادم نمی رود
با رفتن تو هفت هزار و دویست روز
چون روزگار مردم بی کس به من گذشت
هرگز گمان مبر که به یاد تو نیستم

یک لحظه هم خیال تو یادم نمی رود

الفبای عشق

دگر نامه ی تو باز شد
مستی ام از نامه ات آغاز شد
نام خدا زیور آن نامه بود
من چه بگویم که چه هنگامه بود
بوسه زدم سطر به سطر تو را
تا که ببویم همه عطر تو را
سطر به سطرش همه دلدادگیست
عطر جوانمردی وو آزادگیست
عطر تو در نامه چها میکند
غارت جان و دل ما میکند
از غم خود جان مرا کاستی
بار دگر حال مرا خواستی
بی تو چه گویم که مرا حال نیست
مرغ دلم بی تو سبکبال نیست
هر چه که خواندم دل تو تنگ بود
حال من و حال تو هم رنگ بود
بی تو از این خانه دل شاد رفت
رفتی و باز آمدن از یاد رفت
هر که سر انگشت به در میزند
جان و دلم بهر تو پر میزند
بی تو مرا روز طلایی نبود
فاجعه بود این که جدایی نبود
چون به نگه نقش تو تصویر شد
اشک من از شوق سرازیر شد

اشک کجا گریه ی باران کجا
باده کجا نامه ی یاران کجا
بر سر هر واژه که کاوش کند
عطر تو از نامه تراوش کند
عکس تو و نامه ی تو دیدنیست
بوسه ز نقش لب تو چیدنیست
هر چه نوشتی همه بوی تو داشت
بر دل من مزده ز سوی تو داشت
هر سخنت چون سخن پیرهن یوسف است
بوی خوش پیرهن یوسف است
من ز غمت خسته ی کنعانی ام
بی تو گرفتار پریشانی ام
مهر تو چون باد بهاری بود
در دل من مهر تو جاری بود
نامه به من عشق سفر می دهد
از سر کوی تو گذر میدهد
نامه ی تو باده ی مرد افکنست
هر سخنت آفت هوش منست
جان و دلم مست جنون می شود
تشنگی ام بر تو فزون میشود
نامه ی تو گر چه خوش و دلکشست
در دل هر واژه گل آتشست
حرف به حرف تو به هر نامه یی
خواندم و دیدم که چه هنگامه یی
نامه ی تو قاصد دنیای عشق
بر دلم آموخت الفبای عشق
هر الفش قد مرا راست کرد
با دل من هر چه دلش خواست کرد
از ب ی تو بوسه گرفتم بسی
نامه نبوسیده به جز من کسی
پ چو نوشتی دل من پر گرفت
آتش عشق تو به دل در گرفت
دال تو بر دل غم دوری نهاد
صاد تو دل را به صبوری نهاد
سین تو سرمایه سود منست
سین همه ی بود و نبود منست
سور و سرورم همه از سین تست
سین اثر سینه ی سیمین تست
شین تو در خاطره شوق آورد

ذال او ما را سر ذوق آورد
لام تو یادیست ز لبهای تو
وان نمکین خنده ی زیبای تو
میم بود شمه یی از موی تو
زانکه معطر بود از بوی تو
نون تو از ناز حکایت کند
های تو از هجر شکایت کند
واو تو پیغام وصال آورد
جان و دل خسته به حال آورد
از سخت بر تن من جان رسید
حیف که این نامه به پایان رسید
بوسه به امضای تو بگذاشتم
یاد زمانی که تو را داشتم

شعله ی بغداد

لهیب شعله ی بغداد آسمان سوزست
زمین به زیر سم اسب دزد کین توزست
ز برق آتش تازی به کشت مردم پارس
دلم چه گونه نسوزد که استخوان سوزست
چه فتنه ایست خدایا که از تطاول آن
نگاهها چو به هم می رسد غم آموزست
به چشم مردم ما لحظه لحظه مردم چشم
ز خشم تازی بیگانه آتش افروزست
ز گریه های غریبانه در شبان سیاه
فضای سینه ی هر خسته ناله اندوزست
زنی به باخترام ناله کرد و با من گفت
کجا پناه برم کاین بلای هر روزست

ز راه مکر دم از دوستی زند دشمن
شگفت نیست که او گرگ پوستین دوزست

گریه در ناودان

غمی سنگین به چشم باغبان بود
که گل هایش به یغمای خزان بود
ز غم جان داد و یاران گریه سر کرد
صدای گریه اش در ناودان بود

فریاد آشناست

از دوردست خک
در گوش من صداست
تنها فقط صدا
آری فقط صداست
آوای نرم دوست
فریاد آشناست

این صاحب صدا
هر لحظه با منست
اما ز من جداست
من باغ نیستم
اما دو غنچه ام
در غارت صباست
دریا نبوده ام
اما دو گوهرم
بر خاک ها رهاست
یعقوب نیستم
اما دو یوسفم
د چنگ گرگهاست
در این لهیب غم
چون کوه آهنم
برجا و استوار
مغرور و سربلند
این درد و این شکیب
همتای کیمیاست
گویم به خویشتن
ای دل صبور باش
تدبیر با شماست
تقدیر با خداست
در این هجوم درد
سرمایه امید
جانمایه ام دعاست
ای دوست ای رفیق
بهتر از این دو چیز
با من بگو کجاست

تاریکی پندار

دریغا تو ای منصور حلاج
که در تاریکی پندار رفتی
به حق باید که میگفتی نالعبد
انالحق گفتی و بردار رفتی

طوطی خاموش

ای دختر زیبا که امید دل مایی
قربان تو ایمن گونه خموشانه چرایی
ای طوطی خاموش به جانم مزن آتش
جان می دهمت تا به سخن لب بگشایی
غمگین مشو ای بلبل از نغمه فتاده
آن روز بر اید کهبه هر گل بسرایی
این گونه ملالت مگزین چهره برافروز
تا در بر هر اینه خود را بنمایی
لبخند بزن فصل خزان می رود از باغ
پژمرده مباش این همه آخر گل مایی
امروز اگر باغم خود خانه نشینی
یک روز چو مه بر سر هر بام برایی
گفتم که دعایت کنم ای گلبن امید
دیدم که تو خود سلسله جنبان دعایی

شعرم آهنگ تو دارد

من به غیر از تو نخواهم چه بدانی چه ندانی
از درت روی نتابم چه بخوانی چه برانی
دل من میل تو دارد چه بجویی چه نجویی
دیده ام جای تو باشد چه بمانی چه نمانی
من که بیمار تو هستم چه بپرسی چه نپرسی
جان به راه تو سپارم چه بدانی چه ندانی
ایستادم به ارادت چه بود گر بنشینی
بوسه یی بر لب عاشق چه شود گر بنشانی
می توانی به همه عمر دلم را بفریسی
ور بکوشی ز دل من بگریزی نتوانی
دل من سوی تو آید بزنی یا بپذیری
بوسه ات جان بفزاید بدهی یا بستانی
جانی از بهر تو دارم چه بخواهی چه نخواهی
شعرم آهنگ تو دارد چه بخوانی چه نخوانی

پروانه ی آتش به جان

هر آن کس خدمت جانان به جان کرد
به گیتی نام خود را جاودان کرد
ز میدان گوی دولت را کسی برد
که حزن آلوده یی را شادمان کرد
همان خسرو به من مجنوننی آموخت
که لیلای مرا شیرین زبان کرد
چو باد نوبهاری با درختان
نوازش های او دل را جوان کرد
چو شمع قامتش در مجلس افروخت

مرا پروانه ی آتش به جان کرد
بدو گفتم که چشمانت چه رنگست
نگاهش را به سوی آسمان کرد
بگفتم ماه پشت ابر زیباست
رخش را در پس گیسو نهان کرد
ز خورشید نگاهش تا نسوزم
به رویم زلف خود را سایبان کرد
از آن مستم که چشم می فروشش
دلَم را با نگاهی میهمان کرد
مرا با یک اشارت زندگی داد
سپاس نعمتش را کی توان کرد
چو ذفت از آسمانم زهره ی بخت
به شب ها دامنم پروین نشان کرد
منم آواره در صحرای غربت
خوشا مرغی که جا در آشیان کرد
فراق شهرزاد قصه گویم
مرا با مرغ شب همداستان کرد
خداوندا جدایی کشت ما را
مگر ترک عزیزان می توان کرد

پرنده پر زد

پرنده پر زد و پر یادم آمد
غمی اندوه گستر یادم آمد
چو در مغرب فرو می رفت خورشید
وداع تلخ مادر یادم آمد

الاغ چیست

از جغد بی نصیب چه پرسی که باغ چیست
با عندلیب نغمه برآور کلاغ چیست
بزمجه ای که خک خورد در مغک ها
کی ره برد که باغ چگونه است و زاغ چیست
افسرده پیکری که عصب نیست در تنش
آگه نشد که سرد کدام است و داغ چیست
در جمع ابلهان چه کنی داستان عقل
لب را ببند کور چه داند چراغ چیست
بسیار آدمی که به ظلمتسرای جهل
در چشم من طویله نماید الاغ چیست

شاعر کیست

شاعر آنست که شعر از دل او برخیزد
برگ و بار غم شعر از گل او برخیزد
دردمندیست که چون لب بگشاید به سخن
نغمه ی سوختگان از دل او برخیزد
گل برآرد ز گلستان سخن در بر جمع
عطر عشق و هنر از محفل او برخیزد
سفر او سفر جذبه و عشق است و مدام
شور صد قافله از منزل او برخیزد
بذر اندیشه چو پاشد به در و دشت خیال
خوشه های هنر از حاصل او برخیزد
اوست دریای معانی
که به هر موج کلام
صد هزاران صدف از ساحل او برخیزد
دلبرست آن که به جان شعله زند وقت نگاه
شاعر آنست که شعر از دل او برخیزد

خوشه ی سبز محبت

چمن از سیزی چشم تو صفایی دارد
بلبل از باغ نگاه تو نوایی دارد
چشم سبز تو جلا داد به ایینه ی دشت
این چراغیست که پیوسته ضیایی دارد
نگه سبز تو را دیدم و با خود گفتم
چمن امروز عجب آب و هوایی دارد
آسمان و چمن و سبزه عزیزست و لیک
چشم سبز تو دگرگونه صفایی دارد
چشمی از چشم فریبای تو زیباتر نیست

راستی اینه هایت چه جلایی دارد
زین زمرد نگاه سبز به هر سو مفکن
خود ندانی که نگاهت چه بهایی دارد
خوشه ی سبز محبت ز نگاهت روید
که دراین مزرعه خوش نشو و نمایی دارد
در دو چشم تو بسی باغ بهاری پیداست
قصر نقاش عجب اینه هایی دارد
سبز در سبز بود باغ دو چشمت ای ماه
روشنست آنکه چنین صنع خدایی دارد

گریه ی آینده

آنکه روزی چون مه تابنده بود
دیدمش چین بر جبین افکنده بود
چشم او بی نور و دندان ریخته
گیسولان چون پنبه لب آویخته
زندگانی سرگردانی کرده بود
قامت او را کمانی کرده بود
قد خمیده دست لرزان گونه زرد
اشک غم در دیده بر لب آه سرد
موی او چون خار صحرا دلگزای
روی او چون شام غربت غم فزای
لقمه نتنش بود و دندانش نبود
دست بود اما به فرمانش نبود
روح خسته دل شکسته سینه ریش
وقت رفتن در عزای پای خویش
زیر لب گفتم که ای وای از زمان
دیدي آخر کاینچنین شد آنچنان

آن زن جادونگاه و دلفریب
کی کنم باور چنین باشد غریب
وای با او بهمن پیری چه کرد
با گلستان فصل دلگیری چه کزد
ای خدا آن نغمه خوانی ها چه شد
آن نگاه دلکش پرناز ک.
زلف موج کمند انداز کو
کو دلارایی کجا شد دلبری
حیرتا فریاد از این ناباوری
در جوانی ها کرا بود این گمان
کان کمان ابرو شود قامت کمان
هر نگاهش با کسی پیوند داشت
هر سر مویش دلی در بند داشت
زلفکش روزی پریشان ساز بود
قامتش آموزگار ناز بود
قد کشیده گونه گل گردن بلور
شانه ها از روشنی دریای نور
تا عیان می شد رخ زیبای او
گل فشان می شد به زیر پای او
تند می زد دل در ون سینه ها
باغ میشد دیده ی ایینه ها
خنده هایش شادی آور گل فشان
وه چه دندانانی همه گوهر نشان
صد بهاران خفته در گلخنده اش
مست عشرت غافل از آینده اش
جام دل ها زیر پایش می شکست
لرزه در دلهای عاشق می نشست
گلفشان لبهای عاشق افکنش
صد نگه آویخته در دامنش
چشمهایش شبچراغ بزم ها
در نگاهش اختیار عزم ها
در بهار دلربایی غم نداشت
چیزی از ناز و جوانی کم نداشت
کم کمک دور جوانی ها گذشت
ناز ها و دلستانی ها گذشت
پیری آمد آن نگاه مست رفت
مایه های دلبری از دست رفت
قایق زرین خوشبختی شکست
کشتی بی ناخدا در گل نشست

آن بهار دلبری پاییز شد
گلبن بی گل ملال انگیز شد
اینک اینک شد هما مرغ قفس
هر چه می کوشد نمی اید نفس
در شگفتم کان نگاه تیرزن
شد مبدل بر نگاه پیر زن
مرغک غمگین کجا شاهین کجا
ای دریغا آن کجا و این کجا
راستی عمر جوانی ها کم است
از توان تا ناتوانی یک دم است
ای جوان نیرو نمی پاید بسی
برف دی بارد به موی هر کسی
از غرور خود مشو بیهوده مست
روزگارت می دهد آخر شکست
تا توانی با لب پر خنده باش
با خبر از گریه ی آینده باش

زنگ قافله

جهان به کام کسان هر زمان نخواهد ماند
چه جای کام کزایشان نشان نخواهد ماند
ز راه سخره مخند ای جوان به قامت پیر
مه تیر قد تو هم بی کنمان نخواهد ماند
چو نوبت تو رسد فرصت رهایی نیست
ز چنگ مرگ کسی در امان نخواهد ماند
چه می بری به خود ای نازنین گمان خلود
مکه در کف تو جهان بی گمان نخواهد ماند
ز زنگ قافله فریاد کوچ می اید

چنانکه آتشی از کاروان نخواهد ماند
به روز واقعه منظومه ها فرو ریزند
چراغ مهر بر این آسمان نخواهد ماند
بهار و باغ دگر جست و جو کن ای بلبل
که با نسیم خزان آشیان نخواهد ماند
به دوستی قسم ای یار مهربان که مدام
جهان به کام دل دشمنان نخواهد ماند
پیاده را بنگر چون سواره میگذری
که این سمند تو را زیر ران نخواهد ماند
به گوش گل رسد آخر نوای مرغ چمن
همیشه زاغ در این بوستان نخواهد ماند
بهار می رسد از راه و گل به جوش آید
بگو به بلبل غمگین خزان نخواهد ماند
شبک به شانه ی من سر نهاد و دانستم
همیشه یار به من سرگردان نخواهد ماند
به روزگار نوین لب ز حرف کهنه ببند
که دور صوفی و پیر مغان نخواهد ماند

شیون بلبل

ز خک نوجوانان گل برآید
ز عطر زلفشان سنبل برآید
بهاران آید و از داغ یاران
دوباره شیون بلبل برآید

عاقبت اشتباه

ددیم صفای اهل دل و روی ماهشان
تا بد فروغ عشق خدا از نگاهشان
بسیار صوفیان که دم از حق زنند لیک
معموره بی ز شرک بود خانقاهشان
ای زرپرست روز فقیران سیه مخواه
جز رنج روزگار چه باشد گناهشان
از اشک سینه سوختگان در امان مباش
گاتش زند به خرمن تو برق آهشان
از منعمان رفته بگویم حکایتی
تا بنگری معاینه حال تباهشان
هر شب چراغ مجلسشان پر فروغ بود
آن شام ها نشانند به روز سیاهشان
آن شب که کوخ فقر پر از وای وای بود
پر میکشید سوی فلک قاه قاه شان
از اشتباه چشم بخیلان به خون نشست
دیدی به چشم عاقبت اشتباهشان
بس کودکان که در شب سرما فسرده اند
زیرا نداده بی به شب خود پناهشان
بسیار بی کسان که به چاه مذلتند
با دست اقتدار برآور ز چاهشان
اقوام بی شمار به گورند و این زمان نبود
نشان ز ملت و از پادشاهشان
از روشنان شام دعا پرتوی بخواه
باشد که روشنی دهدت روی ماهشان

یک ستاره دارم

خدا کند که ز دل‌های ما صفا نرود
غبار وسوسه در چشم یک ما نرود
خدای خوان چو شدی دوری از تلاش مکن
که با دعای تن آسودگان بلا نرود
چه نغمه هاست کز آن موج فتنه برخیزد
ندیم عقل به دنبال هر صدا نرود
غلام همت درویش نخوت اندیشم
که از غرور به دربار پادشا نرود
روا بود که ز روز سیه بیندیشد
هرآنکه نیمشبان بر در خدا نرود
فغان زر طلبان از جحیم می شنوم
اگر که خواجه بدانند پی طلا نرود
ز کاسه‌ها بدر آید دو چشم بی پرهیز
اگر به کوی کسان از در حیا نرود
توانگر به فتوت چنان سرآمد باش
که مفلسی ز سرای تو نارضا نرود
تو دست معجزه بنگر در آستین کلیم
که فتنه بر سر فرعون از عصا نرود
اگر ز خرمن همسایه شعله برخیزد
گمان مدار که دودش به چشم ما نرود
طیب اگر که زبان را به مهر بگشاید
ز کوی او تن رنجور بی شفا نرود
به یک نگاه چنان در دلم نشست آن ماه
که یاد او ز سر من به سالها نرود
به شام تیره ی خود یک ستاره دارم و بس
چه روشنم گر از این آسمان سها نرود

شاعری چه می خواهد ؟

شاعری سوز دل و دیده ی تر می خواهد
ناله ی نیم شب و اشک سحر می خواهد
شعله در خود زمین و سوختن و آب شدن
شمع سوزنده به هر لحظه شرر می خواهد
خلوتی می طلبد گرم نیایش با دوست
گریه در حضرت او حال دگر می خواهد
بایدت آگهی از درد دل افروختگان
رهگشایی به دل تنگ بشر می خواهد
رنگ بر پرده ی معنی زدن و نقش کلام
کارگاہیست که صد گونه هنر می خواهد
بال پرواز بیاور که همای ره عشق
طیران سحر و رنج سفر می خواهد
مکیان بودن و در لانه خزیدن مرگست
که صعود تو به هر مرحله پر می خواهد
گر نظر باز کنی این همه در چشم هنر
طرفه باغیست که هر اهل نظر می خواهد
جز سخندانی و اندیشه و پرواز خیال
شاعری سوز دل و دیده ی تر می خواهد

چوب بست باغ ها

چون بهار آمد به گوشم گفت آوای سروش
دامنی از گل فراهم کن چمن شد لاله پوش
چهره ی مرداب ها ایینه ی مهتاب هاست
از دل جنگ نوای مرغ شب اید به گوش
جرعه نوش از جام لاله هر طرف پروانه ها
ارغوان و یاس و نسرين در صلاى نوش نوش
ناز معشوق از نیاز عاشقان بالا گرفت
گل به کار دلبری بیچاره بلبل در خروش
چوب بست باغ ها چون دلیری سرمست ناز
گیسوئی دلربا از نسترن دارد به دوش
می رود در حجله بلبل غنچه گرم دلبری
از دو سویش لاله و مریم به سان ساقدوش
چشم را در کوچه ها وا کن گل نرگس نگر
مست تر از آن نگاه دختران گلفروش
گر سها بر من بتابد هره نور سهیل
گل برآرد از دلم لبخند سامان و سروش

نه دانشی نه کتابی

مرا بود گل اشکی به زیر هر قدمی
که زیر پاست بسی روی نترنین صنی
نگاه مست میفکن به خک راه از ناز
هزار نرگس چشمست زیر هر قدمی
روان زنده ندیدیم به شهر مرده دلان
مگر خدا برساند به ما مسیح دمی

زمانه قصر شهبان را به چنگ طوفان داد
نه بزم ماند و نه خسرو نه جام می نه جمی
از این سرا چو روی جاودانه خواهی ماند
که نیست هستی مارا نشانی از عدمی
به خارزار جهان در صفا چنان گل باش
به بوی آنکه به گلزار آخرت بچمی
به تاج پادشهبان سر فرو نمی آرم
چو من به عمر ندیدی گدای محتشمی
دژم مشو که رسد خوان عیش بی کم و بیش
به خنده لب بگشا بی خیال بیش و کمی
دلم گرفت ز قریاد شوق و بانگ نشاط
چه خوش بود که براید صدای پای غمی
دلی سرور شناسد که لطف غم داند
مخواه نغمه ی نی بی نوای زیر و بمی
اگر چو مهر زنی نقش مهر بر دل خلق
چه حاجتت که زنی سکه بر سر درمی
بسی ادیب نمایان بی اثر دیدم
نه دانشی نه کتابی نه گردش قلمی
ز مرگ روح نخیزد کسی که مرده دلست
هزار نفخه اگر در روان او بدمی
شگفت نیست که چون غنچه نامه گلرنگست
زدم ز خون دل خود به برگ ها رقمی
اگر نبود مرا قصر زرنگار چه بک
با بام کاخ سخن برکشیده ام علمی

رود و جلگه

ما چو رودیم و به هر جلگه روانیم همه
با سکون مردهو با ولوله جانیم همه

لاله رویا منشین گرم محبت برخیز
تا به صحرای وطن گل بنشانیم همه
خوشتر آنست که چون میگذرد فرصت گل
داد خود را ز گلستان بستانیم همه
در بهاران بنشینیم کنار گل و سرو
که سرانجام در آغوش خزانیم همه
در غم دور جوانی که به غفلت بگذشت
روز پیری سر انگشت گزانیم همه
ما در این گلشن طوفان زده ی فصل خزان
نرگسانیم که بر گل نگرانیم همه
خک ره دگران باش که با این همه ناز
روزی اید که گل کوزه گرانیم همه
گر چه پاشیده به آفاق جهان رنگ یقین
باز از خلق هستی به گمانیم همه
تا سرانجام به دریای قیامت برسیم
ما چو رودیم و به هر جلگه روانیم همه

گل های شعر

رفتند دلبران و ندانم نشانشان
اما نشسته بر لب من داستانشان
هر روز و شب به سوز دعا آرزو کنم
دارد خدا ز چنگ بلا در امانشان
گلچهرگان به حال نبردند با دلم
طرز نگاه ناوک و ابرو کمانشان
آنان که یار مردم محنت رسیده اند
ای جان من فدای دل مهربانشان

آن رفتگان کهرسم محبت نهاده اند
صد ها هزار رحمت حق بر روانشان
آتش زدند به جان من آن دم که مادران
سر می دهند ضجه به گور جوانشان
بسیار عارفان که جهان حقیقتند
ام من و تو بی خبریم از جهانشان
لبهایشان به خنده و دل گرم عشق دوست
باغی ز گل شکفته شود در بیانشان
بر یار عاشقند و از اغیار فارغند
جز شکر حق نمی شنوی از دهانشان
گل های شعر می شکفد بر لبان من
بارانشان سرشک و غمم باغبانشان
هر جا که عاشقان سخن انجمن کنند

عذاب ناب و شراب ناب

خبر ببر به تن آسودگان خواب زده
به آنکه بر دل غافل دو صد حجاب زده
بگو چه می کنی از هول روز رستاخیز
تو ای خراب تر از تشنه ی شراب زده
فغان ز روز قیامت که مردمان بینی
چو مرغکان هراسنده ی عقاب زده
بدا به سایه نشینان که می دوند از هول
به روز واقعه با روی آفتاب زده
چه نقش ها که برآرند و پرده برگیرند
ز رنگ مردم صد چهره ی نقاب زده

خداگریختگان در عزای کرده ی هخویس
به غم نشسته پریشان شده عتاب زده
پسر به سایه ی مادر دود ز آتش خشم
گریزد از بر او مادر شتاب زده
پدر به ضجه گریزد ز چنگ دختر خویش
نفس بریده غم کننده اضطراب زده
هزار ناله برآرد ز دل به روز حساب
کسی که دست به صد کار بی حساب زده
چه تشنگان که در آن سرزمین آتش و آه
به هر کویر قدم در پی سراب زده
چو مرگ پرده بگشاید به رویت ای خواجه
به چشم خود نگری نقش زر بر آب زده
قیامتست و همه صالحان به تخت مراد
منافقان و گنه پیشگان عقاب زده
بهشت مامن مستان می ندیده به کام
عذاب ناب نصیب شراب ناب زده
نعیم دوست سزای هر آنکه عاشق اوست
ز باب لطف صلایی به شیخ و شاب زده
چه باغها که ندیده است چشم کس در خواب
به جای آب به فرش چمن گلاب زده
عروس بستر نورند حوریان بهشت
تنی چو نسترن و حجله ماهتاب زده
بگو بدانکه سحر جبهه می نهد بر خک
که آفتاب دمد از رخ تراب زده
چه مرگ در رسد از راه وقت بیداریست
حذر ز واقعه ای خفتگان خواب زده

ناز مفروش

دیدم از کوچه ی ما با دگران می گذری
با دلم گفتم نگاهت : نگران می گذری
خبرت هست که دل از تو بریدم زین روی
دیده می بندی و چو بی خبران می گذری
گاه بشکفته چو گل‌های چمن می ایی
روزی آشفته چو شوریده سران می گذری
ما نظر از تو گرفتیم چه رفته است تو را
که به ناز از بر صاحب‌نظران می گذری
بگذر از من که ندارم سر دیدار تو را
چه غمی دارم اگر با دگران می گذری
ای بسا ماهرخان را که در آغوش گرفت
خک راهی که عروسانه بر آن میگذری
ناز مفروش و از این کوچه خرامان مگذر
که به خواری ز جهان گذران می گذری
تو هم ای یار چو آن قوم که در خک شدند
روزی از کارگه کوزه گران می گذری

تو آمدی

آن شب که تو آمدی صفا پیدا شد
پیمان شکنی رفت و وفا پیدا شد
در غربت من که به جای بیگانه نبود
برقی زد و روی آشنا پیدا شد
گنجی که به سالها نهان بود از چشم
با هلهله در خانه ی ما پیدا شد
یک عمر کویر فقر را پیمودم
تا برق زد و کوه طلا پیدا شد
خورشید سعادت‌ی که بر من تابید

در سایه ی رحمت خدا پیدا شد
من بودم و تاریکی شب ها ناگاه
از گوشه ی آسمان سها پیدا شد
تا شکر خدا بگویم از دیدن تو
در خلوت من حال دعا پیدا شد
با آمدنت که اختر بخت منی
در ظلمت شب ستاره ها پیدا شد

پیمان شکن

نشد شب که چشمم به فردا نبود
چه فردای دوری که پیدا نبود
ندیدم شبی را که جانم نسوخت
دمی خاطر من شکیبان نبود
چه شبهای تاریک چشمم نخفت
که ناهید مرد و ثریا نبود
کدامین شب از عشق بر من گذشت
که گرینده چشمم و دریا نبود
کدامین شب آمد که با یاد او
لبانم به ذکر خدایا نبود
دل خود سپردم به دیوانه یی
که در لفظ او نور معنا نبود
همی گفت فردا براید به کام
ز مکرش مرا صبح فردا نبود
ندانستم آن دیوخوی پلید
به عهدی که می بست پایا نبود
بسی گفته بودند کو بی وفاست
مرا این گفته بر من گوارا نبود
ز خوشباوری ها مرا در خیال
چو او نازنینی به دنیا نبود

عیان شد که آن پست پیمان شکن
به فطرت چو دیدار زیبا نبود
به عهدش نپایید و پیمان شکست
فریبنده بود و فریبا نبود
گمان برده بودم پری زاده است
چو دیدم ز خیل پری ها نبود
دریغا که رسوا شد آن بدسرشت
همی گویم ای کاش رسوا نبود
شگفتا پس از سال ها فاش شد
که آن اهرمن سا پری سا نبود



ناشر نسخه الکترونیک:

www.zoon.ir